بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور رونق انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر افراد وجود / هر بود و نبود در از بود تو نبود
تا وصف جمیل تو نیاید بمیان / حرفی بجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده گوست قدرت اوست و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی با ابدان سفلی بر اثر حکمت او آشنا است و جامه الفاظ بر قامت معانی بعلاقه قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکده راز گردانید و معنی را بصدارت لفظ روشناس قلم و او از مبانی را آئینه جمال معنی گرد و معنی را مایه کمال مبانی آمیغی را جزو مستعد او خود ساخت و آن لفظ را مایه تعریف خویش شناخت لفظ بر گل معنی غزلخوان شد و شاهد لفظ را معنی از دعا گویان پنهان من بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زنم و در چار بازار سخن خریدار در زبان مردم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله صلوة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا حبس نفس نکنند بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا دست

بدامن عجز زنند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه
برافرازندهٔ لوای انا افصح در مخمدتش زبان گفتگو بکام کشیده
و شربت شکر آبدار خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور ضمیمتش
مدحے سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایم رباعی

آن نیّر وحدت و قافله اهل نیاز | سرحلقهٔ محرمان خلوتکدهٔ ناز
بی کام و زبان ثنای او در خور دید | زانسان که ز پردهٔ بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است
جوان و گنجے است از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا
پیش یکی از خواص عباد و دیعت می گذارد و درین حین و زمان
که آوان تازگے و طراوت سخن و گرمے بازار این متاع کهن است
ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانے
چیده اند و حدسے چند در رشتهٔ الفاظ در هم کشیده اما چون بنظر
اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظ شان از گونهٔ نجابت معنے
عاری است و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی و قوعے
در کلام شان معدوم مطلق است و امور موهومه در پیش ایشان ثابت
محقق خلعت این خلافت بکسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان
است و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام
کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و آراده اش بانفس مراد دوچار
رسیده رباعی

تو شعر مگو کلام لایعنی را | در شعر و سخن ره نبود اعمی را
طفلے است یتیم در کنارت معنے | لفظے باید که پرورد معنی را

کلامی که ناخن دخل را بکند و گذار وهم را در حوالی آن راه نیفتد کلام

سحر نظام تارک مراعب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی
مولانا طاهر غنی است که بشرف ودیعت این خزینه رسیده وتخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار است ومعانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی است روان وبیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظفر نشان خط محو در مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهری
معلوم ونقط شک بر صفحه اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم
حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبزی گردد وسخن
دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظ می اندازد وبند وبست
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد نظمش مطلع دیوان سخنها است
ونثرش بیت الغزل جریده انشا هر بیتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او
قائل است وهر مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر نیست برین مدعی بمهر نقط انتخاب رسیده وکلام سحر آمیزش
ملهم عیسی است باین معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شهرت یافته وشعرش در پنجاب تیز دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر وسخنان رنگینش گواه بست
از جمال معنی آن نیکو سیر طبع بدیهه یالشش هرگز بفکر شعر سر فرو نیاورده
وتدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را انقاب عرفان
ساخته بود وشعرش پرده دار سر دوحی می نمود معارف حقیقی در
لباس علوم رسمی از و پوشش میساخت واز سخنان گوناگون مرقعی دوخته

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من ٭ چو میوه که بماند بزیر برگ نهان ٭ اگر افلاطون تشنه از فراستش سیر داشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان بکوشید که از پیکر هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از غزلت و انزوا فی الحقیقت بغیر از سخنان وحشی بکسی رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنا نمی گردید تنش روحی بود مجسم که سخنان باریکش آئینه حال او است و روحش نوری معظم که معانی روشنش درین عالم سنجش مثال او و درین کمالات بجناب فواضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن فانی دامت علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را افنای فی الشیخ می انگاشت و در سن این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن تا بشیان ملأ اعلی شتافته و در فضای عالم ملکوت پرواز طیران قد یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جز بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود و خلفی چند که طبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه ها مردم کوچه بکوچه می گردیدند از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوانگی گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای غنی افتاد

قطعات تاریخ لمولفه

از فوت غنی گشت که و مه غمگین
تاریخ وفاتش از پی سند بگو
دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد
اهل دل ای بیخبر بمرگ نمیرند
نیست وفاتش جز انتقال مکانی

ایضاً

هر کس شده در ماتم او خاک نشین
پنهان شده گنج هنری زیر زمین
قلت اسکت انت لیس ذکیا
کیف یموت الذی یکون تقیا
کان تقیا و طاهرا و نقیا

زندگی دیگراست مرگ عزیزان دل زحزن وسال جلتش چو طلب کرد	مردو لی عند من یکون دعمیا قال لنا ان تقول سحی صینیا

چون این هیچمدان الکن کج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی داشت واز صحبت دامیش علم مفاخرت سمے افراشت خواستم باتفاق خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقۂ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین دیوان سحر بیانش حق شاگردی تبقدیم رسانم وبه شاگردی او خود را استاد عالمی گردانم وقصد آن کردم که بیت بیت ومصرع مصرعش از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم واین ریزه های خوان احسانش در سفرۂ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد آن مغفور را بفاتحۂ خیرے یاد آرد ومرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه ننگ نیم خاکپائے نیکانم ۔۔۔ عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقۂ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی وآله الاطهار الامجاد

جدائی ۱۲

ویکن نزدیک باشد نابینا ۔ ۔ ۔ گفت بمن اگر تو نبینی زنده است ۔ ۔ ۱۲ ۔ ۔ ۔ کج زبان ۔ ۔ ۔ نو در آمده وزبانش ۔ ۔ ۔ جاری نشده باشد ۱۲ ۔ ۔ ۔ سفره بالضم توشه دان مسافر وسفره بر زمین ۱۲ م

دیوان ۔ ۔ ۔

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را / کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

به بزم می‌پرستان محتسب خوش عزتی دارد / که چون آید بمجلس شیشه خالی میکند جا را

اگر شهرت‌هوس داری اسیر دام عزلت شو / که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را

به بزم می‌پرستان کشتی بطاق نه زاهد / که میریزند مستان همچو با خون مینا را

شکست از بس در و دیوار می‌ریزد فلک گردون / زرنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن / رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن / که روشن گرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

میارای بخت بهر غرق ما در شور دریا را / پر ماهی نگردان بادبان کشتی ما را

نباشد ناشکیبا را تعلق بی‌جهت تا بد / بود همچون حباب از بخیه خالی پیرهن ما را

بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن / میسر گردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دم جان‌بخش او تا رنگ حیرت بخت در عالم اگر لب از سخنگویی فرو بندد هم جا دارد	ز مهر آئینه در پیش نفس دیدم مسیحا را که بنود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پرورده خود زود پهلو را نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن کند در پیش آن پای نگارین سجده با نقش فلک در گردش است از بهر خواب بخت ناسازم	که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بو را کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامه مو را بلی کاری به از آتش پرستی نیست هندو را بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
پی سودا اگر گیرم اگر سنگ ترازو را

تواند صورتی دادن خیال آن پریرو را هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را بغنچه دل چو نی بستند کم ظرفان ازین غافل میان کشتگان سر از خجالت بر نمی‌دارم مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد	مصور گر کند از بال عنقا خامه مو را بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را که مه امشب کشید از هاله جدول صفحه رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
تنا ز پیرهن دوزید چاک سینه او را

گفتگو یکرنگ نبود غافل و هشیار را بر قوی ضعفا دشمن تکیه کردن ابلهیست	در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را پابوس سیل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد / کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل ز بند لا الا تنها ماندم از مقصود دور / نردبان کز هم شود در راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است / تا چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه‌ها را محتسب ازبسکه بر دیوار زد / کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از مه و انجم غنی بر اهل بینش روشن است / گر سفیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین تا پیوسته می‌بینم زلف یار را / می‌برد از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف اهل بینش ای دلنواز / باده در بیست ایم بی تو موسیقار را

خفت دل کی میرساند سیر خود را بکام / آب پیکان تر نمی‌سازد لب سوفار را

کوه کن گر جنگ با خارا کند بیهوده نیست / زر دل اغیار بردن دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می‌بندی ز ما / طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک / شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو باشد چو شمعم بسکه در راه فنا / دو بدو دیگر نبود در کف دستم عصا

شانه ما زیر بار منت از انقا نمی‌شد / نیست نقش پای ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته حب الوطن / در سفر دایم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ / میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب / تا نیاید در رهت کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق ازبسکه می‌آید بسنگ / میرسد در گوشه‌ها از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در شعله بیتابی شمع / می‌پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

بچشمم آب رنگی نیست خوان پادشاهان را
که دارد کاسهٔ دریوزه‌ام نعمتهای الوان را

نگاه تیز می‌بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم آن تیز مژگان را

کس از پروردهٔ خود در جهان نفعی نمی‌بیند
بتار ناله کی دوزد قلم چاک گریبان را

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را

نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم
که بوی نافه باشد موی بینی بدماغان را

ز بی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمیدانم
سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را

توکل پیشه را روزی بدست خویش می‌باشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

بجز آزار همسایه بدکس نمی‌بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

بزرقش زیر بار خود در آرد ساده لوحان را
بیفشان سیم و زر چندانکه برداز دندان را

ز دست انداز دشمن نیست غم خلوت گزینان را
که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را

به بیداری خیال زلف خوبان بسکه شد بها
ز لب پیوسته بیند چشم من خواب پریشان را

بجو دوری ز همجنسان نشاط گر طمع داری
چو می‌بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

برای زخم ما از مشک تا سازد سینه نالش
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگان را

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط انگشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که یار کند رد قدم بخانهٔ ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسایگی بمور کنیم
که صحن دانهٔ خلق است بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه دام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

ل از خیال گره‌های زلف یار پر است
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

زشورش قدم ماست غم نشود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر به تن ما
تا سر که پیشانی دو نان نخشیدیم
عمریست که خبر شکوهٔ ما کار ندارد
بردند پس از مردن ما معنی ما را

ز آن به که بود داغ سپر بر بدن ما
دندان طمع کند نشد در دهن ما
دو زید لب گور بتار کفن ما
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم چو باد کمر او
خبر مور کسی نیست غنی گور کن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
سے بهری راحت همسایگان دو من
برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان
در شب زلف تو خواب خوش نصیبم کی شود
آتش داغ جنون از سنگ طفلان مشتعل
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
بعد مردن هم نگردم سیر از صهباکشی
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرکش چه سود

ریختند از سرمه گویا زنگ این کاشانها
بشنود گوش از پی خواب چشم افسانها
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
خار می روید ز پهلویم لسان شانها
یک نفس غافل نبیند از کار خود دیوانها
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
می نجم نو ستم چو گردم خاک در میخانها
می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد می توان کرد آب در پیمانها

ما بلبلان بلند نسازیم خانه را
سنگین دلست سر که لنا سر ملایم است
شد سنگ آستانه دین هر سنی که بود

خوش کرده ایم خانهٔ تنگ آشیانه را
پنهان ز روز نامه نگر پنبه دانه را
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

آتش از سنگ کشیدن ... مراد از حاصل کردن آتش از سنگ ... طفلان مقصود همین است که داغ جنون را ... [illegible]

دندان مار گرچه بافسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزی که گل ز باغ بغارت برد صبا	با بلبل بهانهٔ شکسته آشیانه را
سامان دل بخیال گره های زلف بست	گوهر بود ز مهرهٔ مار این خزانه را

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
در زندگی ز خاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش وحشی جسته را
قید از عشاق معشوق از آزادی خوش است	حسرت دام بلبلان کن رشتهٔ گلدسته را
در نگر از بستن مضمون نگین لب خوش است	کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور	ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاید حال است این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر هیچ آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگیست خشک نه آب در زبان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض ما خموش تر است از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم است	تا آسمان نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر گذشتیم ناامید	زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زبان ما

ز نقش پای تو گلها شکفت قالی را	نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را

نمی شود سخن پست فطرتان مشهور
بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

به تخته بندی چوب قفس شدم محتاج
دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
فشانده است بکونین دست خالی را

جان را بگوی دوست روان میکنیم ما
یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مانند نی بدیده فغان میکنیم ما

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم
همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت
کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غذای ما
سوز زبان گرم چو صبح اشتهای ما

در فقر هیچکس نبود آشنای ما
نگذشت غیر گرد کسی در سرای ما

از روزگار روزی ما جز شکست نیست
سنگ فلاخن است مگر آسیای ما

زان بیشتر که دانه ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دهن آسیای ما

کاهیده است بسکه تن از قید عشق
طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
بگرفته است بخیه بسوزن قبای ما

تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر هر که شد استاد چون غنی
برداشت نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از خدا چو رود دست دهد استغنا
قد خم حلقه چو شد کار ندارد لعبا

دیوان غنی

گره بند قبایش شد ز دستم وا | بند انگشت شد آخر گره بند قبا
خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را | که ادبی بزند تیغ تو بر آتش ما
سرکش از جای بجنبد پی تعظیم کسی | شمع آسا رگ گردن بودش رشته پا
بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر | میتوان از دم من آئینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق سرخ رخ | ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چاره کار بدست من بیچاره | بند انگشت بناخن نتوان کردن وا
بس که بی باده گلرنگ دلی بر دارد | کدوی سبز بماند نظر شیشه ما

گرد هر در گردست غنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک در پیری است کم پیدا | بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
ز خط لب نیگردد دهان آن صنم پیدا | که پنهان است مضمون گرچه بسیار است رقم پیدا
شود از خط لب و دهان آن صنم پیدا | لسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا
بدور آن دهن گردید خطی قلم پیدا | نشد هرگز چنین خط خوش از کتم عدم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را | رود بر آب تا نبود ازو نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را | بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا
نمیباشد مخالف قول و فعل آشنایان با هم | که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بدست از زلف او تا سر خط دیوانگی دارم | چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از حصار جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گذر آن لعبت چین را | پر پروانه سازد شمع حسنش فرش زرین را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم | گره چون نیست در چشم سفید خم شیرین را

کجا اہل ریا را آگہی از درد دین باشد | که خواهند از پی فوت نماز این قوم سیر را

غنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر روشن سینه را | عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است | سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
همچو سید روان نسازم چشم بر مرهم سیاه | شسک میباشم برنگ لاله زخم سینه را

چون غنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

تشنه پابوس خود زین بیش مگذار آب را | ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم و تدبیر سبقت می برد | خواب تا چشمت نه بندد ره که بندد خواب را
ساغر برگشته بخشان نصیب از باده نیست | نیست غیر از آب دیما نهاد دولاب را
تا به نرمی جان ز دست سخت گیران میبرم | هم سفتن نیست چون در قطره های آب را
دیده تا سرگشتگی های مرا در بحر عشق | آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که سازد غم ز آغوش تو بیتاب مرا | گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام بیاید بیرون | نکند ماه این چرخ سیه کاسه ادا آب مرا
سوی مسجد بندد نفس بدم راه هنوز | گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
آب تیغت چو گذر در دل مجروح کند | بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
دو بیرنا امن چنان گشته که چون بندم چشم | تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون شیفا بخشی ید بیضا | گذارد پنبه را داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برشته نجار را
زبان نی به آواز بلند این حرف می گوید
خوشا عهدی که مردم آدم بی سایه را دیدند
رهی کی در حصار خط زد زدان معنی روشن

هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز بر نسازد کاسه گرداب زاد دریا
که می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا
غریب است این زمان گر سایه آدم شود پیدا
کجا وزد کلف محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته پابند درین مرحله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد روشنم از شمع که در بزم حریفان
خبر آبله پای من امروز درین دشت
مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
الفی میشمرد تیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی نبود قافله ریگ روان را
کی تیر برد خویش و هدف زاغ کمان را

ایضاً

هر که پابند وطن شد می کشد آزارها
هیچگه از سینه صد چاک ما ناوک نگرد
تا بروی گل نیفتد چشم بیرون ماندگان
از حساب حاصل گشت جنون غافل نیم

آبله پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها
بست بلبل آشیان در رخنه دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز می پرتگال را
تا رزق خود رسد بدهان چو آسیا
شو دگل تواضع دشمن بخنجر گزند
چشم فلک که سوی پرواز شوق ابروست

ماه تمام سازد یک شب هلال را
دائم خموش دار زبان سوال را
پابوس تیشه افگند از پا نهال را
بر دیده می نهد پر کاه هلال را

	ایضاً
امروز زبیم شهرهٔ عالم ز نحیفی	عمریست که از ضعف فتادم ز بر پانها
گو یار مخوان نامهٔ ما را که خود از شوق	آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن	کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک	از سنگ مزارم تبراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهم [illegible]	در دوست بهوش خاک نشینند نشانها
از یاد لبتان تا نرود قتل بغنی زود	بستند از رگ جان رشته بر انگشت نشانها
	ایضاً
اگر به دیده باهم اتحاد بلبل و گل را	شود [illegible] شیشه از رنگ گل تصویر بلبل را
گر [illegible] آشنای چهچه سازند [illegible]	از آن بهتر که بینم روی یاران سهل را
خیال نازکم رنگیست [illegible]	غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را
	ایضاً
سفر چگونه کنی از دیار خاطرها	[illegible] اهن تو یکسر ز غبار خاطرها
ز بزم می بردای محتسب [illegible]	چو پنبه سر میناست بار خاطرها
چو میل سرمه برآمد [illegible]	که سیر میکده شوید غبار خاطرها
	ایضاً
حیا ن کنم دم بسمل بلند افغان را	ز بس [illegible] گرد سینه تا به تیغ مژگان را
کدام باز بدانم ور آشیان [illegible]	که هست [illegible] بال مرغان را
اگر ز زوا تو به بینیم [illegible]	گمان برند که داریم در بغل نان را
	ایضاً
معذورم از ز خانه نباشد خبر مرا	آید چو شکوه [illegible] طفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رساند فلک تا شتاب مرا	نیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
بر بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چه من به بحر تحیر دکس آشنا نبود	یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعلق را	بلی بخار سر گر کس نبیند پای گلبن را
نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت	بخار بدین نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردن آن دل که سنگین است	دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

گرد شد با نامهٔ آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک فرش بنشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشید است بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در ما ای دولت بیدار بیا	روز ما ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقهٔ در نگر و رخنهٔ دیوار به بین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه وفا میش نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما	از آب آینه گوی سرشته شد گل ما
خیال بیاد سر زلف او گرفتارم	که غیر خانهٔ زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در هوای عارض او	سزد اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل امیدش منعم مدان جز داغ محرومی	نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرد ناصح چون خنک گردد	توان از آتش می شستن رنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل	که زر نتواند از روی نگین بردن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی به نور ماه نرفت	نیامده است بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمے آید	بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بزیر سر نه نهم	که به ز بالش پر نیست بال خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پیه خود بگداز	وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن ز گرمی چشم من نمی افتد	گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشهٔ ساعت	عمر من در نفس شمارے ها
روزی ما نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مالدارے ها
هستم چون ناخن نگین بی نقش	ننگ دارم ز نامدارے ها
بی تکلف نفس شمرده زدن	نیست کم از نفس شمارے ها
گردد آئینه روشن از نفست	گر زنی دم ز خاکسارے ها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد	از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست	سطری اگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از بی قلم	ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم	این سیل مباد ابر دست رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است بر لب چرخ	نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه	ز آستین نگه دارد چراغ دیده ما
عبادتی بجهان بهر خاکساری نیست	به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
ببخت تیره گر بزنم ز شرر مهری چرخ	مباد سایه نشین کس همای سر ما

ایضاً

بهردم میکند نرگس هر جانب تماشا	که فصل گل بچشم کم نماید دیده گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد	بسنگ سرمه حاجت نیست ...
چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست بر گردون که در روز نبرد	ز بخت معمار قضا رنگ از شفق پیمانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز ذوقی آشنا	معنی بیگانه داند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از گرد دیدار دوست	شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما	چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می شود آخر نصیب دیگران	طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشه دمی نیست دل ما	گویا که می ولایتی است آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد	نقش پر طاوس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ خود چو شمع بسوزد نهال ما

مارا از آفتاب قیامت غمی چه باک		دوزخ ترست از عرق انفعال ما
خبر می آورد گاهی ز کوی دوست مجنون را	ایضاً	سگ لیلی از این باره خوشتر از ... مجنون را
گذر زد خنده دندان نما بر روی سگ لیلی		که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را
	ایضاً	
زنجیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما		نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما
نفس ما شده از سوختگی خاکستر		سبز و آیینه اگر عاشق نشود از دم ما
	ایضاً	
میکند ویران تحول خانهٔ معمور را		انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را
چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب		کاسهٔ دریوزه سازد چینی فغفور را
	ایضاً	
کوی جانان که هست جان آنجا		کعبه شد سنگ آستان آنجا
گلشن حسن را تماشا کن		که دمد سبزه در خزان آنجا
	ایضاً	
بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را		سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را
در سر شوریده ام یکمو هوای ساز نیست		خوشتر از آواز و دف باشد دام ... گوش را
	ایضاً	
سرو هر سرکه به بستان شکر میداد را		دست سبز زلفش از پا افگند شمشاد را
عاشقان روز شهادت خسرو وقت خودند		تیشه سبز افسر شاهی بود فرهاد را
	ایضاً	
تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما		خبر الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا		کاش بودی برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را
محرم است آئینه و آن عکست محروم

در محرم و محروم صنعت اشتقاق ۱۲

چون نفس تا دم آخر نتواند خود را
آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد طاعتی مقبول غیر از فکر او ما را
چو بندد در ره تسبیح رفتن جان بهر سوزی

نیاید جز بمحراب گریبان سر فرو ما را
بوقت نزع گیرد تنگ سخت یک گلو ما را

ایضاً

همان کام سکندر ز جام شد جم را
غنی چرا صله شعر از کسی گیرد

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
همین بس است که شعرش گرفت عالم را

مشهور شده ۱۲

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند بزر آئینه را
ساخت در پردهٔ زنگار نهان چهرهٔ خود

میدهد رنگ رخم زر بهٔ سیر آئینه را
گرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع
از لطف می چو سرو و گل آئینه در نظر

لف و نشر غیر مرتب ۱۲

سر دم نزد باب و گل خویش ریشه را
هر چند ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی بسکه در سیر و از بینم نرگس گل را
ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بیتابست

چو بلبل نتوان کردن ز گلشن در قفس گل را
بود مانند شبنم در قفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس دگر نه نشست در پهلوی ما
ضعف طالع بین که آخر همچو عکس آئینه

رنگ با این اختلاط آخر پرید از روی ما
چهره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یار با آئینه گوید زودی التفات | ساده رویان ست و می آرند بوی ساده را
سبز گر بود از همی پریشان شد هر یه باغنچه | تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشتهٔ سوزن مسیح | کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان از تن ربود | ای که ابر رحمتی داغ دل پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفان است گرمی نیست عشرت را | هر کاهی که نهال پیدا است آتش را
چه باک از زاهد آن خشک مغز دیوانه گر شیر را | که موج بوریا پاشی نمی ماند آتش را

ایضاً

بهنر امیر میسازد گشتی مے کاروانی را | بر دو گیتی هم از این عالم تا آن عالم جهانی را

ایضاً

ز ناز چه پوشیده رخ آئینه گارا | چون قبله نما چشم بره آئینه ها را

ایضاً

نامحرم نشاید گفت اسرار نهانی را | به پیچیدم ز انشای نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نمیتوان برد ز دشمن تواضع جان را | قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خزان گمن چنان مشکناب را | نشتر مزن از شانه رگ آفتاب را
باعتبار دندانه شانه ۱۲

ایضاً

زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما | شود به تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

گریهٔ عجب برملائم کند آن سرکش را	ایضاً	آب برخاک زند سرکشی آتش را
بسکه پرواز هوش خاک آن رخ نیکو مرا	ایضاً	هست هر پیش نظر آئینهٔ زانو مرا
محنت کجا ز سروی بی‌سکشیم ما	ایضاً	از سنگ شیشه آتش می‌کشیم ما
بیا بلبل به بین در پردهٔ گل آفتابی را	ایضاً	چرا از سادگی محجوب خود کردی نقابی را
همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما	ایضاً	جامهٔ مهر خلق می‌دوزیم و عریانیم ما
تا نجت واژگون شد معمار خانهٔ ما	ایضاً	گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما
آتش می تیز ساز و شعلهٔ آواز را	ایضاً	برکه وقتی باده باید بست تار ساز را
خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	ایضاً	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
تا تو رفتی مے ندارد کار با مینای ما	ایضاً	نیست فرقی از کدوی سبز تا مینای ما
می‌پرد از اشتیاق سیل او معمار ما	ایضاً	برگ کاهی بچشم رخنهٔ دیوار ما

بر سپهر غیرتت چو دید آن ابروی خونریز را	ایضاً	گرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را
در دل دلدار وا کردم رقیبم شد دوچار آنجا	ایضاً	زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا
خمار صاف از درد بهر تو کردمی را	ایضاً	آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می‌ها
زور مستی تا بهست کی افتاده می‌باشیم ما	ایضاً	همچو خم در گور هم استاده می‌باشیم ما مشهور است که خم شراب را در زمین دفن می‌نمایند ۱۲
تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را [illegible] ۱۲	ایضاً	یعنی به خواب رفته بیدار کرد ما را خوابیده ۱۲
هست زهر آب فنا صهبای مینای ما آب زهر آلوده ۱۲	ایضاً	زهرهٔ شیران بود مینای ما [illegible] زهره تجنیس [illegible] ۱۲
زنجی گر ز طبع و شکایت جست معنی‌ها	ایضاً	اگر خواهی به پشت می‌فرستم بسته معنی‌ها
کند گر خود نما چون مه سواد صفحه روشن را مغرور ۱۲	ایضاً	نگردون می‌رساند دعوی صاحب کمالی را
خویش را یا که سنجیم غنچه در سبکی	ایضاً	نیست جز سایهٔ خود سنگ ترازو ما را ای سایه [illegible] در سبکی ۱۲
سبکی زلف تابان [illegible] زدم بر زانو [illegible] ۱۲	ایضاً	صورت شانه گرفت آینهٔ زانوها
حسن و جمال فراتی است دشمن بیت عارضی	ایضاً	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را مراد [illegible] خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند | در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی | غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا

ایضاً

از رهِ وارستگی پیوسته همچون گردباد | خانه بر دوش می باشد غم منزل مرا

ایضاً

پیروِ ما شو که همچون خامه در راهِ سخن | بی معنی میتوان بردن نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن نجنبد از بهرِ قوت از جا | دائم بخانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفتِ گیتی دلِ روشن | از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب | لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما

ایضاً

پیریم و نیست چیره ز زرباف باب ما | دستار نقره باف ز مو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکستِ دست و پایم نیست غیری تکیه گاه | عاقبت بر خویش بستم تخته تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوز		خالیست کیسه از زر پیوسته اشتیدن را
بلبل بزمزمه ماند پیش آن مه شمع کافوری	ایضاً	بیا پروانه روشن ساز شب چشم عبرت را
بگذار از قلم و تقصیر پا بروان	ایضاً	سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را
شمع لائم بود تیغ زبان امید	ایضاً	تیره نسازد نفس آیینهٔ آب را
تا دم از همسری زلف تو زد	ایضاً	می گزد مار زبان خود را
شد چشم سگان کوی جانان چار از	ایضاً	بچشم کم مبینید ای نجیبان انجم را
با سیه بختان زبان اتفاق دیگر است	ایضاً	میکند خورشید و مه آیینه داری سایه را
اشعار آبدارم تا شد محیط عالم	ایضاً	انداختند در آب یاران سفینه‌ها را
شود آسوده چون یکجا کند دیوانه پا قائم	ایضاً	نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان میخ‌بندان را
پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را	ایضاً	روشن کشید خلق بجا که فرار را
امشب انیسی زمزمه وحشت مغنی	ایضاً	می گرد بلند این سخن زیر سبلی را

دیوان غنی ۲۸

ایضاً

تا توانی عاشق معشوق هرجائی مشو
سکند خورشید سرگردان گل خورشید را

ایضاً

گرد کین شد دوستان را سد راه التفات
سینهٔ صافی گو کز روی دلی بینیم ما

ایضاً

در موسم بهار چو نرگس ز شوق مست
سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

ایضاً

صورت معشوق هرجا جلوه گر گردد خوشست
کوه کن داند به از آئینه سنگ خاره را

ایضاً

کلبه ام را طاقت بار گران بام نیست
چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب دم صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او پیش گرفته
حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملائم میشود در گفتگو هرکس که کامل شد
که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

ایضاً

چشمم تو بمن خواست که پیغام فرستد
گرداند زره چون شه از ناز نگه را

ایضاً

جامم بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست
باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو نونہالی و ما ہمچو ریشہ ایم ترا — ایضاً — بود ترقی حسنت گل تنزل ما

با بادۂ عتاب ز لعل تو مے کشیم — ایضاً — باشد مے دو آتشہ آب خمار ما

بیچشم کم مبین در نامۂ اعمال ما زاہد — ایضاً — کہ می بارد ازین ابر سیہ باران رحمت ہا

بسکہ بر لب جانش از بیم خمار ی رسید — ایضاً — دیگر گوہر شیشہ آبا زینہ میر زیر ما

گر نباشد گل بفرق ما چہ غم باشد ہمیں — ایضاً — دستہ چون گرد باد از خار و خس ستیم ما

آدمی را تنہا بیکسی بنگر و گرد د غنی — ایضاً — مے شمارم ہمنشین خود را بخت با دندان مرا

ردیف بای موحدہ

از شرم تو بہ دیدہ ام گوہر ایستاب — باید ہمیشہ تر شدہ را داد آفتاب

رفتیم سوی یار نہ دیدیم روی یار — مانند سر روی کہ رود در رو با فتاب

تا کی فریب ہستی موہوم میخوری — نتوان چو عکس آئینہ شد غرق در سراب

در چشم اہل گنہ ابر بہشتی — از اختیم چو دامن تر آفتاب

دیدہ شد روئی ہست شکر کہ کینہ از وی — از مفلسی سایہ دفراش آفتاب

ہر کس کہ داشتہ بہ بالا آئینہ از ہستی — ویران کرد از موج شود خانۂ حباب

گر نامہ راز کام برآید زبان نیزہ ور — نہ بہ پیچ شعر خشک ترا زعبدول کتاب

تا ہر نیاد بیت ز کامم زبان غنی — چون چرخ شد یاد کاسہ چو کمکم ندا د آب

ای فغانی رخامی بازدارد چو حباب | کوزه [illegible] نجسته چون گردونی [illegible] آب

بر لبه [illegible] سنگسار قد بزد چون حباب | هیچ [illegible] مغز [illegible] گر رود بر [illegible] آب

دختر رز را نگاه کرد افتد [illegible] شتاب | کم [illegible] نگار گل [illegible] چشمه آفتاب

هست میل خوردن باز [illegible] | مانده تمام [illegible]

نور حسن [illegible] امشان [illegible] | [illegible] فانوس حباب

جای مینائی [illegible] باخن | [illegible]

از خجالت [illegible] | [illegible]

راه بی آبرو کز [illegible] لب در بار و د | مشیشه [illegible]

و [illegible] و از دست [illegible] بهار | نشسته گلدسته [illegible] بود و رباب

[illegible] رفت | [illegible] آفتاب

[illegible] احباب ازین پریشان [illegible]
گشت عقل ما بر نگاه نشه [illegible] شراب

[illegible] گل [illegible] جای [illegible] | [illegible]

هست [illegible] گل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گل [illegible] چمن [illegible] | [illegible]

[illegible] | خنده های گل [illegible]

از [illegible] خنده و گل میشود [illegible] | [illegible]

نو عروسان چمن مشتاق دیدار تو اند | هست [illegible] گل بجای [illegible]

[illegible] | [illegible]

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

محبوبان [illegible] تمام بخورند [illegible] پرورش یافته است زیرا که [illegible] عشاق [illegible]

۳۰ غزل دیوان [illegible]

بروازخودلبسکه مارا ناله‌های عندلیب

زنیم بحرِ امید وصالِ آن محبوب
خضاب می‌دهی زلیخا مگر کند یوسف

گداخت وخامه بالید زکفم مکتوب
کہ بردہ است سیاہی زدیدۂ یعقوب

بهوا گوشه نشینی اگر بریزد رنگ
غنچه‌ای چو صحن چمن در بهار رنگین است

توان لبسان کمان خنت ساخانه ازتیب
شبیه خامهٔ نقاش میشود چاروب

حروف شرط ۱۲

الیضاً

نگشت خواب هم آغوش دیدهٔ پرآب
دمی کہ زخم پیاپی خورد زنشتر او
مسدا آستره اوست بس کہ شوراگیز

فسانه ایست کہ می آید از رطوبت خواب
زگم بناله درآید چو تار از مضراب
زسرتراشی او پای میجهد از خواب

الیضاً

گر برد بلحظه نرگس مستش بخواب
گرنه صفای تنت هوش رباشد چرا

عشوه بروش زند از عرق فتنه آب
پیش دم صبح هست آینه آفتاب

الیضاً

پرشد و زلعل تو پیمانه شراب

ترسم دگر خراب شود خانه شراب

الیضاً

خیابان در دید از شمشیر او آب
زخم کاری حاصل کرد ۱۲

گر شد ناسور زخم چشم پرآب

الیضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر

گرشود آینه روشن ز دم من عجب

مضمون این بیت مکرر گذشت ۱۲

ردیف تای فوقانی

سرنامه مکتوب تو سرشته گین است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت

سطری کہ درین نامه بود خنجر تیز است
از لیلت تو سرنامه چه یا تخمین است

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
تا زندگی از دیدن خسار تو داریم
پروانه به تعظیم برد نام تو امشب
روشن بقناعت شود آئینه باطن
ساغر زدن سبزه خطان بی مزه نیست
از مرگ خودم شاد که آن زلف سیه پوش
گر بام و درش هست یکی کی روم از جا
شمع و چه پروانه در آید به نظرها

گنجی بود آرام که در زیر زمین است
آخر نگه ما نفس بازپسین است
شومی که از شمع ترا زیر نگین است
ماهی که دل افروز بود نان جوین است
صهبا که گشته رنگین سفیدان نگین است
گرد ... پریشان غم و خاک نشین است
ویرانه من هم چه کم از خانه زین است
تا پای نگار ... خانه زین است

کار تنگ ... مردم آزاد ندارند
هر چشمه که دیدیم غنی خاک نشین است

مگر با هر مژه اش چشم آشنائی است
نماز پارسائی مطلبی نیست
بزلف او سیه سرمه زر سیاهی
بگردون گر رود ... لب باز
بلطف ... ز ... رنگی نیست
بیان اشک شمع از تیر ...
ز دامش کی توان پرواز کردن
ز شرم انگشت دارد در دهان طفل
خرابی نمانده از جبینش
نه بیند فیض شب را روز در خواب

که کار چشم خوبان سرمه سائی است
سلام او سلام روستائی است
چراغ چشم خجل از نارسائی است
که آه بلهوس تیر ... است
... چراغ آشنائی است
... چشم من از ... است
... روی ... وفائی است
سر آستان گردن هم گدائی است
... مژه بر درش در جبهه سائی است
بیاض دیده را کی روشنائی است

غنی از ننگ نامم زنگ گیرد

دیوان غنی

صورت ابرو پیدا کرد یعنی
هلال گردید ۱۲

باید خواند ۱۲

	از ... گرفتن ... گدائی است	

تیر [illegible] واز [illegible] خنجر است	در خم گیسو ... از حلقه بیرون در است
حیرت گشت که ... [illegible]	آب شمشیر که خونریز [illegible] است
آب ... [illegible]	دیده ... [illegible] جگر است
بر سر چشم تو حیران ... [illegible]	که ... [illegible]
تیغ خونریز که گردید ... [illegible]	جان فشانان ... [illegible]
گر نهی تن به بلا به که نه در وی پهلو	کشته از سیل ... [illegible]
ناوک ناز تو در دیده من جا دارد	تیر مژگان ... [illegible]

	هر که ... [illegible]	
	دانم از ... [illegible]	

تا سر مردان ... [illegible]	از ... [illegible]
سوز دلم چو شمع ... [illegible]	گر ... [illegible] آتش ... [illegible]
از ... [illegible]	دندان ... [illegible]
قوس قزح اگرچه ... [illegible]	... [illegible]
کمو ی فرق نیست میان مو و ابرو	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
افتاد گل از دیده یعقوب ... [illegible]	... [illegible]

	در زندگی ... [illegible]	
	آسایشی که دل ... [illegible]	

بالش خوبان دگر از پر است	تیغ ... [illegible] سر است
پیش لب یار که جان پرور است	هر که ... [illegible] خر است

مرده ام از حسرت آغوش او
بر لب خمیازه گشتم در شمار
بیرحت از بسکه ندارد وصف

جان من امروز گرا زیر است
بخیه اگر هست خط ساغر است
آینه گویا کف روشنگر است

آب بود معنی روشن غنی
خوب اگر بسته شود گوهر است

زین چشم مست او لشکر خواب رفته است
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را
این نقش پای نیست که افتاده بر زمین
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما

بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
پای سلوک ماست که در خواب رفته است
بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است

چون آسیا میسر من آسایشم غنی
کز چشم من به شهر سفر خواب رفته است

معنی ما که در قالب الفاظ بداست
چه عجب گر چمن حسن ترا داده بسبز
گر زدم سر ز این تیره دلان آگه نیست
تا شد انگشت نما طره ات از حسن قبول

هست آئینه صافی که نهان زنده است
خال سنبل تو که تخم گل هر چشم بداست
از چه رو جامه که آئینه قبای نه است
شانه بر گیسو جانان دگر دست رداست

خاک را گل بکن از گریه غنی پیری
حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از تمارم نیست مطلب غیر جست جوی دوست
ماه نو نتواند از روی خجالت شد سفید
تو تیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
چهره خود گرچه ماه از چشمه خورشید شست

میروم از اشتیاق همچنان خیزان سوی دوست
چون سیاهی میکند از گوشمال ابروی دوست
ما بنور روی دوست می بینیم حسن روی دوست
گرد خجلت بسته بس هست از صفای روی دوست

یک نفس بنشین غنی غافل ز دامنگیر [illegible]
تا نگردی خاک هرگز بر مخیز از کوی دوست

موی سر گردد سفید اما خیالت در سر است — اخگر پنهان ته این توده خاکستر است

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است — هر که دارد این غم پیوسته صاحب بستر است

از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کش میزند — گر درون یکدسته پیکان زیر آن پر است

گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش — شیر دارد در حلاوت بی نیاز از شکر است

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست — پشت ماهی بر درم [illegible] است

بسته شد سر چند در یک بحر معنی های تر — معنی ما مردم حباب [illegible] است

ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما — تیغ ابروی بتان را موی جا جوهر است

داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد — در دبیرستان [illegible] است

با تو شیرین را نسنجد هیچکس در دلبری — در ترازو گرچه یکسو سنگ یکسو گوهر است

ایضاً

در نظر از سواد هند شادابی کم است — گر در انجا سبزه باشد زنخ آدم است

مرده دل چون گور از آسیب زمان ایمن است — خنده باشد بر لبش گر عالمی در ماتم است

گلشن کشمیر را امسال شادابی کم است — گر گلی از وی نمایان است آنهم با نم است

از بدن ها در هوای گرم میجوشد عرق — گر بود خاک رطوبت خیز خاک آدم است

در جهان نتوان نشان از بی کسی ما یافتن — چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گرد غم شوید ز دلها گریه در بزم سماع — هست در فریاد چشم نی که خالی از نم است

زردی رخساره عشاق بر اهل تمیز — میکند روشن که عشق اکسیر خاک آدم است

ایضاً

تا کار تو بیداد است شبهای دراز است — چشمت در فیض هست که هر رو تو باز است

افتادن و برخاستن باده پرستان / در مذهب رندان خرابات نماز است

می نیست چو در کاسه مرا عشرت عقبا / دستم به نظر پنجهٔ طنبور نواز است

چون بال گشایم که درین صیدگه دهر / از دام همه روی زمین سینه گداز است

گر پردهٔ ناموس اس از ناخن مطرب / در بزم طرب پاره نشد پردهٔ ساز است

ایضاً

چون آستین همیشه چنینم ز چین پر است / یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است

گل کرده استخوان تن از چشم داغها / مانم بکاغذی که ز نقش نگین پر است

هر زخم نی ز نغمهٔ شیرین لبالب است / زنبورخانه ایست که از انگبین پر است

هر کس بدرگه کرمت برد تحفه / ما را ز دست خالی خود آستین پر است

جز زیر خاک جای سبکسار نیست / روی زمین ز مردم بالانشین پر است

ایضاً

اشکی بمانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست

شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم / گر میان من و طوطی شکر آبست بجاست

تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند / چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست

گر کسی می نخورد غم نخورد ای باده فروش / این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست

عمرها شد که بگرداب جنون افتادیم / کف این بحر پرآشوب ز مغز سر ماست

ایضاً

حرف دنیا گوش کردن کار اهل هوش نیست / مغز سر فرزانه را غیر از پنبه‌های گوش نیست

ای خوشا حال سبکباری که در راه طلب / خانه بر دوش است بار خانه اش بر دوش نیست

گر به بزم می چراغی نیست روشن گو مباش / قلقل مینا که باشد شمع ما خاموش نیست

استماع دوستان آورد ما را در سخن / پرده‌های ساز ما جز پرده‌های گوش نیست

الیضا

چنان بیتاب شید از اشتیاق [illegible]

[illegible] از شوق [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible] از شوق [illegible]

[illegible]

[illegible] فریاد [illegible]

[illegible] نقاش تصویر

الیضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شکست

[illegible] گذشت [illegible]

[illegible] شست

[illegible] حلقه های دامم کم از شست [illegible]

[illegible] چوان [illegible]

الیضا

خاک از تیغ فراقم بجگر زخمی [illegible]

تهمت [illegible]

[illegible]

[illegible] جفا های [illegible]

[illegible] کافر [illegible] زخم گذاشت

[illegible] زنجیر [illegible]

[illegible] برداشت

[illegible] افراشت

الیضا

[illegible] شوق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] شوق [illegible] سر تا به [illegible]

[illegible] نست

[illegible] سر و آبه

[illegible] تا به [illegible]

الیضا

[illegible] منزل مقصود [illegible]

[illegible] راه [illegible]

[illegible] راه [illegible] هموار [illegible]

تار زلف یار از چنگش اگر افتاده بود رشته را از پنبهٔ توحید تا منصور تافت	ایضاً	شانه در فریاد شب کم ز موسیقار نیست اختلافی در میان سبحه و زنار نیست یعنی وحدت و نیز تکثیر ۱۲
اشک گلگون شراب گلفام است بر زمین تار رسیده دانستم بهر صید هماست ناوک او	ایضاً	بخیهٔ آستین خط جام است حلقهٔ زلف حلقهٔ دام است جوهر استخوان من دام است
ز گریه ام نه همین چشم تر سفید شد است برنگ آبلهٔ پای در سفر مارا بچشم خود نتوان دید صبح پیری را	ایضاً	گر آب دیده مرا موی سر سفید شد است ز شوق صبح وطن چشم تر سفید شد است خوشم که دیده ز موی پیشتر سفید شد است سفیدی دیده مراد نابینا شدن ۱۲
با دوست اگر دم زنم از قرب چه دوری درویش لباسان که روان شد نبرد جان با مرده دلان چند نشینی بمساجد	ایضاً	کم نیستم از سایه که همسایهٔ نور است برگ سفر اهل قناعت پر مور است خمخانه نشین باش که خم زنده بگور است
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار آتش از سوز دلم چون موی پیچد بخویش زور بازو مرد را وابستهٔ مشت زر است کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز	ایضاً	تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست شعله در زخم چشم برگ کاهی بیش نیست دست تا در حقیقی آستینی بیش نیست آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست بی منفعل و شرمنده نیست ۱۲
دائم براه شوق جلو ریز می رود	ایضاً	گلگون اشک اثرهٔ ام تازیانهٔ است

از حضرت شبلی پرسیدند التوحید فقال من اجاب عن التوحید فهو ملحد ومن یعرف التوحید فهو مشرک ومن ایمن ذلک فهو کافر ومن اومی الیه فهو عابد ومن مال عنه فهو جاهد ۱۲

دیوان غنی

خار از سخت جانی فرهاد نشست رو — بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه ایست
عاقل مشو ز عاقبت کار خود غنی — دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه ایست

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازد بتہ او قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا — آب شیرین تو با جان شیرین در لب است
دانه دام ملامک بر زمین افتاده است — کس نمیداند که گوشت است یا خال لب است

ایضاً

می پذیرد خموشی دل بی نور صفا — نفس سوخته خاکستر این آئینه است
میتوان دید ز هر ذره فروغ خورشید — دل اگر صاف شود روی زمین آئینه است
عاقل از نام بردی نشان همه کس — جوهر دانش اگر هست نگین آئینه است

ایضاً

بسکه آزرده ام از دیدن مردم عجب — مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنی بر نفسی همچو حباب — خیمه گشتای که هستی گره بر باد است
مشت خار که علیه ... ساعی مجنون بود — شانه ... که در افتاده است

ایضاً

می نواز و ساز عیش اندم که طالع یاوه است — باشد از پای ملخ تار رباب عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی — نشر ... است آنکه قانع شد بقوت لایموت

پیمانه پر شد ... ۱۲

ایضاً

در اضطراب از شب بهم ستارها است — یا در میان سوخته کاغذ شرارها است
دلهای عاشقان بره دوست آب شد — آیا به پای نازک او شیشه پارها است

ایضاً

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است	در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه است
گرچه ما را نیست چون آئینه خبر یکبان خشک	هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه است
ایضاً	
در بیابان طلب رهگذری نتوان یافت	که بهر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب	دم نگهدار که بی‌پرده گهری نتوان یافت
ایضاً	
می نماید بچشم ساده ولی بی ته نیست	از ته چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه گمر آن زلف سیه را در پیچ	هیچ سنبد و بجهان بسته که او گمره نیست
ایضاً	
خیال آن نازنین نازک دماغ است	که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه‌اش گردید روشن	که هر کس که دور افتاد داغ است
ایضاً	
هر کس شراب آن لب جان‌بخش خورده است	آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه راز چشم پر وصل بجام چراغ	خوش سیلی ز پنجهٔ خورشید خورده است
ایضاً	
خدا زبان مرا چرب نرمی و داده است	هزار شکر که نانم بروغن افتاده است
بجیب طاقت من کوه سست بنیاد است	نظر بچشم ترم ابر کاغذ باد است
ایضاً	
عاشقان را خنجر مژگان چشم یار کشت	عالمی را غمزهٔ بی‌مهر این عیار کشت
تا شود قبرش زیارتگاه ارباب نیاز	خویش را زاهد بزیر گنبد دستار کشت
ایضاً	

چون بجهان از کسی چشم گشایش نداشت اهل دل از ترک خواب سیر فلک میکند		کار فرو بسته را دل بخدا واگذاشت عیسی وقت خود است هر که شبی زنده داشت
	ایضاً	
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است معذور بود زاهد اگر جام نگیرد		جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است گر دانهٔ تسبیح کفش آبله دار است
	ایضاً	
عالم از سیل اشک ما دریاست می و لاله می است آب و گلم		گر غباری بود بخاطر ماست ور نه هم روح نشئهٔ صهباست
	ایضاً	
بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست		مصرع رنجیده شمعی است که در عالم نیست پیش من همین جبین از لب خندان غم نیست
	ایضاً	
بگذشت جوانی خوشم فرگان باز بگشت در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست		هر چند بر نگردد تیر از کمان چو بگذشت این انجم و فلک را دهند بیضه و طشت
	ایضاً	
داغم که دل صاف نکرد ز جهان رفت قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا		چون آب دوان آمد و چون رنگ روان رفت تا شد رمق هست بجا نتوان رفت
	ایضاً	
چه غم ازین که نشاط باده سست پرواز است بجای بخیه زنند لب بخنده بر زخمم		که در گرفتن رنگ پرندهٔ شهباز است همیشه سوزن بر زخم را دهن باز است
	ایضاً	

توبه از می نکنم در پیری تا یکی تشنهٔ خونم باشد	ایضاً	می کشی در شب مهتاب خوش است تیغ را گر بدهی آب خوش است
چشم سفید زد در اشک مرا نجاک هر دم به بزم می سبو میرسد بگوش	ایضاً	حرفیست اینکه پنبه نگهبان گوهر است دستی که بی پیاله بود خشک تر است
بی مهر برگ غنچه نشستیم تنگدل رسوا شود کسی که سخن چین بود غنچه	ایضاً	ساقی ز شاخ شیشه گل پیچیده نیست هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست
کی بخلقی میتوان شد باتن تنها طرف سینه آرام را هرگز نفهمیدم که چیست	ایضاً	تا گیری سهل شد تا گوشه گیری مشکل است هرزه گردم چون قلم با آنکه پایم در گل است
خیال ابروی زین نقش حسن ناپیدا است گمان مبر که گذشت است از جهان مجنون	ایضاً	که زال چرخ بچشم بت هلال ابروست هنوز خانه زنجیر در تصرف اوست
طوطیان را زلب که کرد اسیر کرد قالب تهی چو دید ترا	ایضاً	دام صیاد سبزهٔ چمن است شمع اکنون بصورت لگن است شمعدان ۱۲
پیش صیاد روم بال فشان از شوق هیچ لب نکند باز بدشنام رقیب	ایضاً	گر دانم غرضش بختن بال منت است من به تنگ آمدم از یار که بر بال هزار است

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است	گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشوید طبیبان ز علاجم	چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست
ایضاً	
قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق	چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست
چون شانه گشته ام همه تن پا ولی چه سود	راه گریز نیست ز زنجیر موی دوست
ایضاً	
زاهد از مسجد من از میخانه برگشته ام	هر کسی را طشت از بام دگر افتاده است
از کنارم دختر رز کرد تا پهلو تهی	کار من اکنون بغنچی با طفل تاک افتاده است
ایضاً	
پرتافته آئینه بهم طوطی و بلبل	در محفل احباب مگر گل شکری هست
چون نامه که مردم به سفیده آشنا نویسند	در گاه نظر این چشم سفیدم رقمی هست
ایضاً	
در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است	آشیان بلبلان مست جام پر مل است
ایضاً	
از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست	سیر در آب است نقش پای او در راه نیست
ایضاً	
خرمن عمرش تلف شد هر که از کس گرفت	داد سر برباد چون در شمع آتش در گرفت
ایضاً	
شکل گردون گره و صورت اختر گره است	کارم از انجم و افلاک گره در گره است
ایضاً	
مدام از حباب است ساغر بدست	نشد می تهی دور نکبت مے پرست

	ایضاً	
دل بسکه یکدم زجهان گذران است رنجیده ۱۲	ایضاً	چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است
از شوق چاک جیب غنچه ها تا دامن افتاده است	ایضاً	بیا کز انتظارت گل بچشم گلشن افتاده است
مرا چون کار با شبهای تار است	ایضاً	چراغم اختر دنباله دار است یعنی چراغ خانهٔ من ستارهٔ منحوس است ۱۲
مرا انجا نه سفالی ز بینوائی نیست	ایضاً	خوشم که در کف من هیچ شه گدائی نیست
شمشیر او هلاک رگ گل بریدنیست ای مشتاق کامل ۱۲	ایضاً	این آب نیز تشنهٔ منزل بریدنیست مشتاق ۱۲
شب که در مدّ نظر آن گیسوی پرتاب داشت پرخم ۱۲	ایضاً	مردم چشمم ز مژگان شانه را در آب داشت
نوبهارست چمن رونق دیگرگون یافت	ایضاً	شاه انجم بجهان دولت روزافزون یافت آفتاب ۱۲
صبا همی که بسودای زلف او برخاست یا سنگین ۱۲ مراد عشق ۱۲	ایضاً	مرا ز رشک بتن چو شانه مو برخاست
دل که باشد در تن افسرده خون مرده است ای تن سست کاهل ۱۲	ایضاً	لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است
تکمه شو که سر از جیب برون آورده است	ایضاً	جامه ات گوی ز سیمین بر او برداشت گوی بردن غالب آمدن ۱۲

سبحه در مسجد و در بتکده پیمانه خوش است | گریه در خانقه و خنده به میخانه خوش است
عبادت خانه ۱۲

ایضاً

از بر من رفت آن شوخ عزم ... است | داغ زخمی بر دلم زان چشم و ابرو مانده است

ایضاً

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | پهلوتهی ز صحبت شمشاد کرده است

ایضاً

کشمیر از صباحت و نیرنگ جمال است | حسن ... اینجا اگر هست فال است
بالفتح خوبی و جمال ۱۲

ایضاً

خوشه چینان را درین مزرع اسیر تشنه نیست | حاصل خرمن فلک ... خوشه نیست
گشت ۱۲

ایضاً

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست | در مرثیه ام معنی باریک توان بست
مستعد شد ۱۲ — بالفتح بر رده سخن گفتن ۱۲

ایضاً

یار در چشم دنگه سرگرم جستجوی او است | پردهای دیده ام گویا نقاب روی او است
مستعد ۱۲

ایضاً

نیک و بد کس گوش نکردن همه هوش است | مغزی که بود در سر من پنبه گوش است

ایضاً

مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله درد ساغر ما غیر داغ نیست
پیاله ۱۲

ایضاً

گر بود ش کار نجم ها بجا است | پیر مغان زنگ زر چهرها است

ایضاً

ترک گویائی ز رخل نکته گیران رستن است | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است
عیب جویان ۱۲ — خاموشی ۱۲

کس نگیرد خبر کیدم ز حالم در خمار	ایضاً	بکسیم تا نشئه می از سر من رفته است
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش	ایضاً	مشتی اسیر گردن خونین دلان بس است
از گریه آب تیشه فرهاد ریختیم	ایضاً	چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست
تا کی تشنه خون من باشد	ایضاً	تیغ را اگر بدهی آب خوش است
دست از جان شستن آسان است در شبهای هجر	ایضاً	می توان چون شمع خون خود بگردن بست
خلق سرگردان همه از فکر آب و دانه اند	ایضاً	هر که را دیدیم غیر از آسیا در گردش است
مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح	ایضاً	نامرد با سپر چه بود خنجر بدست است
چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی می	ایضاً	که سبزه در ته پایم چو ریزه میناست
گشت تا باد صبا پرده در خانه ما	ایضاً	کاغذ روزن ما کاغذ بادی شده است
آمد بهار و نرگس در هر طرف گلشن	ایضاً	وا کرده چشم گویا جای نگاه خالی است
پر بر آورد و بنیاد دهر از بیضه برون	ایضاً	بیضه بلبل ما بالش پر گردید است

آزرده ۱۲ — نقطه آب با تیشه مناسب ۱۲ — نامرد ۱۲ — بکیسه ۱۲

تجرید با لفظ زدن پرهیز کردن و شستن
از نام و مال گذشتن و بریدن
شاهنشاهی در تجرید از آزاد شو و در
اصطلاح درویشان تجرید از علایق
و علایق و تقید از خود و خدا بینی
تجرید از علایق پاک شو
آزادگان جالاک شو و دست
خندان بیرون بشنو و دست
تجرید معنی تجرید از دست
۱۳ خانه تنگ و تا یک یک و نحی سرا
دهانست ازانجا که ازروزن
شعاع بیرون سر انداخته
اگر خانه ما چون فانوس
از وجود دیگر بی روزن است
لیکن بزم یاران از فروغ
چراغ خانه ما روشنی دارد
ای یا آنکه در افغانستان کابل
خود سیاه ...
دیوان غنی ۵۰

دست کوته را کشش از آستین مراد دست تهی ای محتاج ۱۲	ایضاً	پای چون شد لنگ در دامان خوش است
یوسف مصر تحیر شده و واند	ایضاً	پیرهن ما هیچ کم از زندان نیست
گند در هر قدم فریاد خلخال	ایضاً	که حسن گلرخان پا در رکاب است
کلبهٔ ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک	ایضاً	بزم یاران از چراغ خانهٔ ما روشن است
رسد بگوش من این حرف هر دم از لب گور	ایضاً	بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است مراد قبر ۱۲ — منتظر ۱۲
گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد سافر ۱۲	ایضاً	تا هوای سبزه گردی بر سر ما خانه ساخت
گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم	ایضاً	گره از آشیان من بکار گلبن افتاده است
ضبط نگه ز نازکی موسم گل است پاسی تنگی ۱۲	ایضاً	بکشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است
معطر است دماغم ز خوردن صهبا	ایضاً	اگر پیاله ام از شب سفال ریحان است
تا می رسد سخن بلبش سبز میشود	ایضاً	زان خط پسته که بگرد دهان او است

غنا فهمیدن سخن ۱۲
جشم در راه بودن منتظر بودن
تجرید وکاواکی بودن ...
پوشش ... تا سرزده
گره زدن در دل من ... بکار گلبن که شگفته
استادان شیان ... سبزه
نمی ... سفال ریحان ... ظرف
سخن ... تند ۱۲
سخن سبز شدن سخن
ظاهر شدن سخن
و نیز مبالغه است ... سبز
خطی که سخن از محاورات او سبز
میشود ۱۲ سخن

روز قتل از تیغ جان‌بخش تو سرپیچیده‌ام		تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است
	ایضاً	
چشم کرم مدار ز شاهان که جز نمد		آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است
	ایضاً	
از مرگ خار غم بیا و خط لبت		گردی است آنکه راه عدم را گرفته است
	ایضاً	
شب که از سوز درون ضبطم چو شمع تا بود		بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت
	ایضاً	
کوتاه نظر گشته‌ام از گریه آگه گوی		هر قطرهٔ اشکم گره تار نگاه است
	ایضاً	
بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی		دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است
	ایضاً	
بی ریاضت نشود نشهٔ عرفان حاصل		تاک رو خشک نگردید مے ناب نیافت
	ایضاً	
چون توانم ره صحرای جنون طی کردن		بخیهٔ کفش مرا آبله پا شده است
	ایضاً	
هر حلقهٔ زلف تو دهانی شده از شوق		بگذار که یکبار ببوسد کف پایت
	ایضاً	
گل گشت بستان نه هر نیست جز افسوس غنی		پر طاوس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

بابسکه کشیده‌ام ز سفر رنج		گشته خانه‌نشین چو اسپ شطرنج

از کفش صحرا گردی در جنون ازین نمی شود تا که صورت بخیه‌ها کفش مرا آبله پا شده است چنانچه آبله و پا مانع راه رو است همچنین کفش مانع صحرا گردی است ۱۲ شرح

نقصان ... جز افسوس نیست از ینکه پر طاوس کم پرواز واقع شده داغ است ... افسوس حسرت ... ۱۲ کشف

ردیف حای مهمله

روشندلان ندارند از غبار کلفت | کی تیرگی پذیرد آئینه از دم صبح

ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم | حنای پای تو ام گرد کار صندل سرخ

ردیف دال مهمله

مبادا آسیا در نفع من نفع جهان باشد
بخلقی میرسد روزی مرا گر آب و نان باشد

گدا چون فتنه یا روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

بکام دل رسانیدست می از دوستی ما را
الهی تا دم آخر بکام دوستان باشد

هوای باغ گیتی چون گل شمعم نمی سازد
نسیم نوبهاران بهر من باد خزان باشد

ز دست انداز نمازنگر چرا افسرده ام شبنم
که ما را چون نهال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیرد ز من روزی و برمردم کند قسمت
میان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از انداز پروازم
که هرگز دیگر بیگاهی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنک ظرفی
حباب باده در چشم سغنی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بهی طلب شود
ساغر باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق از آرزوی مرگ چو بیتاب شود
زر لقاتل و هم از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کرم
آب دریا همگی صرف بگرداب شود

سر خود را اگر از شرع و بنابد قمری
طوق بر گردن او تیغ سیه تاب شود

ز هر چشمم نور لبس گره سرایت در وی
چه عجب زهره اگر باده ام آب شود

هر تهی کاسه ذرین بجز تو د سرگردان
حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجا نبرد هر که ز خود بیخبر است
نقش پای بود آن پا که در خواب شود

بخت شوم شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکاسه فغفور شیر نبات آب شود

کار گره گشا نشود در زمانه بند
سرگر کسی ندید در انگشت شانه بند

یکدم نگشت سیر بیابان نصیب من
گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند

گرم طلب بوصل نماند ز اضطراب
تیری که تیز جست نشد بر نشانه بند

ای عندلیب بهر تماشای عکس گل
بر روی آب همچو حباب آشیانه بند

تاکی چو گرد باد توان بود هرزه گرد
خود را چو نقش پای به پای ستانه بند

آخر ز پرخوری شکمت چاک مے شود
تا چند چون انار کنی دل به دانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا بسکه از هر طرف روشن چراغ لاله شد
گرد باد از پرتو آن شعله جواله شد

ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار
بیضه بلبل برای گلشن ما ژاله شد

بسکه در وحشت جنون داریم آتش زیر پا
حلقه زنجیر خواهد شعله جواله شد

بسکه افتادست بی علت گره در کارشان
قطره می بر لب زاهدکشان تبخاله شد

تا دل ما کرد شر فریاد در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

شکر که تیری که گذر از دل و جان کرد
از دور سرم سجده محراب کمان کرد

از تیغ گریبان صبوری ندریدیم
چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد

بیزارم از آن عمر که وابسته روزیست
چون صبح مرا دیدن نان سیر جهان کرد

تا آب رخ محتسب شهر بریزد
باکشتی مے را نتوانیم روان کرد

هر چند غنی همچو نگین خانه نشین است

نامش ز دل بسته بر آید چه توان کرد

زنده در گورم اگر گردش افلاک کند
هر که در مرگ عزیزان لب پر خاک کند

سکینم گریه زآلودگی دامن خویش
اشک تا دامن آلوده من پاک کند

باده عیش نشوید ز دلم گرد ملال
خویش اگر خم افلاک ته خاک کند

آشیانش گره خاطر گلبن باشد
عندلیبی که ز گل میل بخاشاک کند

هر که چون گور ز نه خنده بماتم زدگان
چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند

آشیان بند بلبل بگلستان اینجاست
گر از صحن چمن خار و خسی پاک کند

در شب وصل نشان میدهد از شمع مرا
پرده چون دود ز رخسار عرقناک کند

مهره مار بود در دهن باده کشان
هر برون دانه انگور چو از تاک کند

ایضاً

هست از سایه خاک نشینان ما نشان
دست بیعت مگر از شانه بگیسو داد

بحیت دندان ز دهن ختن جوانی برباد
آه زین شرا له که در مزرع تخم افتاد

شد مرا از قفس سینه بلبل معلوم
که گرفتاری عشاق بود مادر زاد

هر حبابی که سر از باده بر آرد گوید
پیر پیمانه می خانه توان اد باد

ای زبان باش اگر میل فراغت داری
منزل تنگ است ز تکلیف دهان آزاد

شانه عمر نیست که از شوق کند تکرارش
مصرع ابرنت تمام خرز نیا افتاد

خامه هر چند رود لیکه بمعنی نرسد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد

ایضاً

چو مرغ دل به بستان لب تو در پرواز می آید
به چشمش صحن گلشن بیضه شهباز می آید

ابط صهبا بمستی کاسه طنبور ز پشت
سپند صید دل از دندان طبع باز می آید

نشانی نیست در میخانه تا کن مستی شعر
ز جام قالی نرگس چنین آواز می آید

برقفس آید چو کار افتد بسر صاحب تردد را | که قاصد از پر مکتوب پرواز می آید
فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزنی | ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید
بتحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم | چه مرغ است این که از یک بال در پرواز می آید

ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نسازد صیاد | تا ز تار رگ گل دام نسازد صیاد
همچو گل مشت پرم بیخبر از پرواز است | گر قفس را پی یک بام نسازد صیاد
لقد بیقدر بود نقش پر طاوس | اگرش سکه زر دام نسازد صیاد
دام در دور لبش نقش نگین خوار است | خویش را بیهده بدنام نسازد صیاد
چون لبش می نتواند که مرا رام کند | دام را تا ز خط جام نسازد صیاد
مرغ دل شیفته سبزه صحن چمن است | دام را خط لب بام نسازد صیاد

ایضاً

مغز بیضه فولاد مرا روشن کرد | سخت گیری که مرا در قفس آهن کرد
شب که پروانه به پیش دل من جزو شد | شمع آورد سواد الفی روشن کرد
تا کند از رخ زیبای تو دریوزه حسن | جیب [illegible] غنچه گل چاک ز دو دامن کرد
چمن فتح و از بهر نثار تو صبا | امتحان زر گل بر محک سوسن کرد
چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش | هست مو آنقدر آنجا که توان خرمن کرد
هیچگه دم نزد از دوختن چاک دلم | رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

ایضاً

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش است عالم را | که دیدم آتش از سر چشمه آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن | که کار خویش خواهد کرد آتش گر بجا افتد
کشند اهل سخن گر بر سرم دست نوازش را | مرا [illegible] خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

زجاجی می برد آشوب گیتی خاکساران را	کجا در اضطراب از باد موج بوریا افتد
غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا	اگر موی دگر بیند اشود در پیچها افتد

ایضاً

ز شرم چشم تو بادام خشک تر گردد	میی رسیده چو بیند لب تو بر گردد
ز خودنمائی بگذر ز بوسه سیم بری	چو ابره کهنه شود به که آستر گردد
به دلفروزی شمع جمال او نرسد	ستاره در صدف چرخ گر گهر گردد
چو ماهی از تن افسرده دل نریزد خون	تنش تمام اگر پر ز نیشتر گردد
به بزم باده ضرورست گردش جامی	چو نیست ساغر می کاسهای سر گردد

ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر باشد	محک را هر کجا بینی سر و کارش بزر باشد
ز گردیدن سید چون آسیا در خانه ام روزی	من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد
بهنگام تماشا بس جواهر سفته در کار است	بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد
بزودی از بلا پهلو اگر آسوده خواهی	که در سیلاب کشتی ایمن و پل در خطر باشد
دل ما شد دو نیم از ناله در یاد گل رویش	نوای بلبلان اثر منقار دگر باشد

ایضاً

تا در رهش افتاده گیم راه تمام شد	هر خار که در پای خلید است عصا شد
من از قدم سعی بمقصود رسیدم	هر آبله پای مرا قبله نما شد
سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم	صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
چون شمع غنی گریه ما بی اثری نیست	هر قطره اشک آبله چهره ما شد

ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد	شیشه دانه انگور شکستن دارد

هر دوم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد	معنی ما چه غزالی است که بستن دارد
زنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب	بی رخت آینهٔ ما شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک نشینی گوید	که بهر جا که نشانند نشستن دارد

فروتنی و عاجزی ۱۲

ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد	نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود	نازم نگاه مست که سخن را تمام کرد
در شیشهٔ پیاله حباب شراب نیست	می را هوای بادهٔ لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان	صیاد ما ز رشتهٔ گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آندم که وصال تو میسر گردد	چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
سیم کلفت نبود گر همه آمیزش هست	آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
انقلاب فلک آباد جهان میخواهم	شاید این طالع برگشتهٔ من برگردد
نمد فقر کم از کسوت شاهی نبود	رسد آئینه طرف گر سکندر گردد

ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد	ظرف قرار از باده تهی جز کدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام و قفست روی گریز	جز بر تیر تو ما را سر پرواز مباد
گندم از بهر طمع خنده بر آدم دارد	یا رب این در جهان سبز کس انباز مباد
جز بر طوطی ما کز گل از گذشت	سبزه در چمن سفینه شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش که دارد	دستی به نوازش لب سر دوش که دارد
ستار نگهم رشتهٔ گوهر شده از اشک	این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد رشتهٔ گلدسته زیادش تن زارم   آن دستهٔ گل جای در آغوش که دارد
شعرم شود منتظر گوش حریفان   خوان سخنم حاجت سرپوش که دارد

ایضاً

چشمت در سخن چو زبان دام بازکرد   با او زبان طعنه ز مژگان درازکرد
بیمار عشق در خم محراب ابروش   خواهد چو چشم او بإشارت نمازکرد
شاید که اهل درد لب یاد من ز شنند   باید ز رشتهٔ نفسم تار سازکرد
آید مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش   وا شد دل کسی که سر گریه بازکرد

ایضاً

چو کرسیّ جای گرمی هر که در خلوت ا دارد   نمی جنبد ز جا هر چند آتش زیر پا دارد
کسی کز چرخ لطفی دید جوری در قفا دارد   خوان خوشه که سرسبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان   بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
حسان از هند مانَد آرم نهان از دل خود   که همچون نی نفس در سینهٔ من نا لها دارد

ایضاً

منیر تا چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن   ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
غنچه چون مهرهٔ نرد تو قصر بلند   خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که با غنچه فواخن دل سنگین دارد   رقصه اندم که کسی زانگبی خنگ شود
عمر با شد که در وصف دهنت مشغولم   ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر همی از دل بخت تو ندیدم هرگز   باورم نیست که آتش علم از سنگ شود

ایضاً

همه بینا زور بازوی که دارم هم ازین است   گر نباشد باده دستم آستینی میکند
بسکه در هر گوشه تخم خاکساری کاشتم   گرد باد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش با چون از غبار انشا کز خاطر جمعیست	بر رو بر آن زلف پریشان تا نه بندی میکند
نقش بی غشا سینه ریزه رنگ صد گلزار را	هر که چون آئینه خاک تر نشینی میکند

ایضاً

زیر دست انتظار زیر دست آسیا	دو رشته ام که بر کلام من رنگ آسیا باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش	گرانشمع دائم شعله راز بخیر پا باشد
زه لسوزی تبریزه ای البد از چشم تر آلی	بر راه شوق آگی آتشم در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمیع اسباب جمعیت را	گر آب و دانه ام چون آسیا از یک جا باشد

ایضاً

بدنشر راه رخت شمع هر کجا باشد	کلیم بخت سیاه من زیر پا باشد
کسی بروز جزا سر خرد تواند شد	گر خاک پای شهیدان کربلا باشد
شود براو یقین بیر دستگیر ترا	امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سمت بهائی که بسر پاهای رابندیت بیازد	همچو در فصل خزان خرقه زد و ش افتاد
اثر عشق مزین خونم بر سبزی بستان	هیچکه را الشنیده ام که ز روی نشاط زد
کسوت تگر بود بار بار باب کمال	چون بهی پخته شود خرقه زد و ش افتاد

ایضاً

سیبای با نزاکت همچو موران لستان دارد	بر بود دست شمشیری که بر رو جان ازد
اگر وزدیده از چشم سفیدم بر کر شن آید	گر دیدن دو سفینه ی چشم مردم از بن
غنی زخم زبان را هیچ مرهم بهی نسازد	گر زخم زبان نهایت زخم دندان دارد

ایضاً

مزدم که بالین من آن یار نیامد	صد بار زرهد و دلم و یکبار نیامد

افسوس کردن و عجب نمودن
وار انگشت بخون آلوده در دهن
کنایه بخونخوار است

انگشت بر لب زدن کنایه از
سخن ما ... زبان از ...
انگشت زند بر لب ... [illegible]

هر چند که زور شیشه می بر شکست انگشت	بی لعل تو پیمانه بگفتار نیاید
کی رام توان کرد غنی گوشه نشین را	در دست کسی صورت دیوار نیاید

ایضاً

خوش افسوسی ز قتلم آن بت خونخوار من دارد	که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو	نگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب زین غافل	که یوسف با زلیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مهر بر سپهر روی تو گرم نگاه شد	چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم ز رنگ نامهٔ عاصی تباه شد	یعنی بجرم غیر مرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم	هر دانهٔ سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد	غیر ناخن هر چه بود از پیکر ما بند شد
عشق را دامی است ز ابلهی لبسته بلند روز	کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر بنا هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک	اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین همه جدا غیرت آستین باشد	اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دیده چون تیغ ریان از شعلهٔ ...	سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جامی دو آورد ...	اگر صد بار از داغ سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود	هر کجا گرد... بود در پیشانی زهاد بود
شب صدای گریه اوجی داشت در بزم سماع	چشم نی کز اشک خالی بود در فریاد بود

دیوان غنی

[illegible]

چون نباشم در ندامت گردن تقصیر من
رنگ خجلت بر جبین خامه ایجاد بود

ایضاً

گرانجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد
که خواهد زاد و ره از گرد خود چون آسیا گردد

زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم
سخن چون در میان آمد دو لب از هم جدا گردد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
که خاک از گردش گردون غنی تا کیمیا گردد

ایضاً

اندیشه نداشتم از دل که خون شود
داغم ازین که داغ تو از دل برون شود

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم
زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
زود از شرم زبانش در ته دندان گیرد

تا غباری ز سر کوی تو روبد خورشید
نور در دیدهٔ او صورت مژگان گیرد

در دم صبح غنی پیر فلک می گوید
که قضا نان دهد آن لحظه که دندان گیرد

یعنی وقت صبح ۱۲ — کنایه بآفتاب ۱۲ — کنایه بکواکب ۱۲

ایضاً

بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد
اگر گلبن بگل روید تو در چشمم قفس باشد

ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان
نقاب صورت آیینه زنگار نفس باشد

بده از سبزهٔ خط مرغ دل را خط آزادی
چو مغز پسته تا کی طوطی ما در قفس باشد

ایضاً

زلف از راه ز شرم کمرش برگردید
عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید

دستگاه آنکه طلب کرد تهی دستش رفت
آسیا گرد عصا گشت بافلاک رسید

حاسد از کردهٔ خود گشت پشیمان که بزد
بر زمین زد سخنم را و بافلاک رسید

دیوان غنی

ایضاً

منصوبست رخت زدنیا و دار ماند
همچون امید سپیدی که بود گرد مردمک
بگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت

پرواز کرد گل زگلستان خار ماند
تا دیده پنبه داغ مرا بر کنار ماند
خاکستری ز قافله یادگار ماند

ایضاً

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
مکدر میشود دل از سخنگویان بی معنی
بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر

در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد
برین آئینه رنگ طوطیان زنگار میگردد
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو و رسوا گردید
شمع آهم که کند بزم فلک را روشن
کودکان سنگ بکف بر سر راه منند غنی

چون شیشه مست که در روزن میخانه فتد
اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد
خواهم این قرعه بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود در شوندلان را احتیاج از نعمت شاهان
بدست تیغ او نسپرده ام جان شبهای ام
مرا چون آسیا روزی نشد تنگی ز هیچ دست

برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود
گر رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود
که روزی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

سیر رو چون گرد بوی جامه یوسف بباد
بالفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی

غنچه همگوئی گریبانت اگر وا میشود
گر رسد روزی غبار خاطر نامی شود
هر که می افتد بپایم کنده پا می شود

ایضاً

شخص خراشیده روی که آبله های روی
او موجب نقصان خوبی چهره باشد

هرکرا چشم بر رخسار نکو می‌باشد هرکه در وادی غم تشنه لب آن خود است	شمع همچین نظرش آبله رومی باشد دم شمشیر نگه چشمش لب جو می‌باشد ای کناره جو ۱۲
ایضاً	
رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد بدست خود چنان بستم حنای بی‌نیازی را	لبی جالب نوش او صهبا نمیگیرد که همچون غنچه مرجان درازو پا نمی‌گیرد
ایضاً	
زناز عشوه دائم آستین را بر جبین دارد چرا و زدی چشم طمع بر نعمت دنیا	همیشه با همه چین جبین در آستین دارد که از اندازه روان گنج بدان زهر جبین دارد
ایضاً	
ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد چو گرد ابم من مهجور با جام تهی سرخوش است	[illegible] سبزه گو بر نوش تازه میگردد [illegible] تازه می‌گردد
ایضاً	
در لحد غنچه خاطر ز کفن بکشاید کودکان غنچه گل را نفس باز کنند	دل [illegible] بکشاید [illegible] بکشاید
ایضاً	
فیض سخن بمرد سخنگو نمی‌رسد زاهد بیار نعمت صهبا کشی نکن	[illegible] نمی‌رسد [illegible]
ایضاً	
هرکس خواب آن کن غمزه از تیغ نجخر گرد گر توانی ایدل از فریاد بیداتش کن	هر [illegible] گرد بخت خواب آلوده ما را آشنا [illegible]
ایضاً	

دلم سوزد چو برگی از درختی در خزان افتد — که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز بدست سفله نگشاید — بابندان والی گردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت زدیدهٔ من نور می پرد — چشمم زخواهش نگهی دور می پرد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار — شد چشم ما سفید چو کافور می پرد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید — بسکه دیوانهٔ چشمت گردید
معنی فتنه بکر فهمید — کار بادام بزنجیر کشید

ایضاً

زتار رشتهٔ گیسوی دلبران ترسد — چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند — عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید — همچو آئینه در دیدهٔ خود وا دارید
آید از تار نفس طائر معنی در دام — ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران قلمزن چه سحر پردازند — که صد پرنده بیک تیر بی پر اندازند
زراه حرص عجب نیست گر زنخ گفتند — سکروان که چو شاهین بلند پروازند

ایضاً

کسی از دست مشرب چو گردون کام میگیرد — زتسبیح کف صبح برلب جام میگیرد
پر در رنگ اندرون ضابطهٔ میان آور — شکار مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

به جبینیان تا نظر بر روی زردم کرده اند
پیچ و خم سر با جادهٔ پیاسی نبود

در شب غم شمع بزم اهل دردم کرده اند
رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیرانداز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی

مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
چشم وا کردن در حیرت بر یم باز کرد

ایضاً

آسمان گر گشت از خورشید تار و پود دیبا
رفت تیر از هیبت تو بیرون از کمان

پشت زد بر قبلهٔ ابروی تو ابروی تو دید
شد کمان از پشت خم چون زه بر بازوی تو دید

ایضاً

عاشقان نامهٔ خود بر پر دیگر بستند
ما دل از ذکر مشوش نبود سبحه بست

تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
رشته بر انگشت کمر بستند

ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم
ترسم ظرف مهر محبت شود آخر

یاران همه خفته همه که تنظر... بیدار
هر داغ که ... بر سینه گذارند

ایضاً

صحرای جنون از بس ...
غنی از گرد ...

کس خبر سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
نفس در سینه ام ... گردد و بیرون نمی آید

ایضاً

افسرده زخم و داغ دل آخر ز قحط خوان
گر تا مرهمی ... غنی

از خشک سالی چشمه ... خشک می شود
دستم ... لب ... خشک می شود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بزندان غمت
حال چشم تر خود ساخته حیران مارا

سر مویم شده در ازروی شانه سفید
گشته تاریک چرا تا شده اینجا نه سفید
کنایه از نابینا سی ۱۲

ایضاً

ته نشین بادهٔ پر شور و روبا تیراست
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا

دست را نیلی کند هر که نگار آخر شود
عمر آن بهتر که در پای نگار آخر شود
در نگار ایهام است ۱۲

ایضاً

از جوی صد شیر نخوردم ز قطره
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار

آن نیز عاقبت عرق انفعال شد
با آب زر رقم زده نامش هلال شد

ایضاً

داغم که چو طاوس پر ریخته من
شعر دگر از همه دارند بخاطر

ره در قفس باشش صیاد ندارد
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بیفتد پرتوی بر ماه گر از شمع رخسارش
چسان از همرهان دارم نهان از دل خود را

بگردش هاله همچون شعله جواله می گردد
که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله میگردد

ایضاً

ز رنگم پر بداز روافتاد چمن بروم
زاهد ز همت پست روی نهد بگردون

مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
این مرغ سست پرواز بربام میگریزد

ایضاً

هیچگه سر رشتهٔ خاموشی از دستم نرفت
بخت می خواهد سیاهی تا برو خواهم چشم

بی سبب چون آستینم بخیه بر لب میزنند
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزنند

ایضاً

دیوان غنی

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی	خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ عزلت چو غنچی دل ستم	هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گفتم خیال ضعیف که چون نور مهر و ماه	بنشستم ز بار بسایهٔ دیوار بشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا	ترسم که روی رنگ خریدار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینه چاکم مگر حرفی	که بکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بغیر از کیسه ام کز سیم و زر دزدید پهلو را	غنچی در پهلوی من هر تهیدستی توانگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی	که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم	بجز زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع	میرود پایم بگل پیش لیکن در گل میرود
کاروان عمر دارو بسکه در رفتن شتاب	همچو ریگ شیشهٔ ساعت در منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین بساغر جم	بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای شیقار	صدا آنگه که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر است می ترسم	که چون حبابی دعاقبت سرت برباد
ستم رسیده سنگین دل است پندارم	که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

نهالی را که دهقان کند از جای نگیرد | نمی خواهیم که ما را آسمان از خاک برگیرد
ای دستگیری کند ۱۲

ایضاً

کس ز بی همرنگی ما مدعی ما نشود | گر کف بحر حریف ید بیضا نشود
متقابل ۱۲

ایضاً

گر کند فریاد جا تنها کی بمن پهلو زند | تیشه اش از دور بیند من خم زانو زند
ای سے افوق از طاقت نماید ۱۲

ایضاً

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند | آه این چه طائرست که در بیضه دیر ماند
اشاره بحسن رخسار ۱۲

ایضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد | آب این آیینه صرف سبزه زنگار شد
اشاره بخط ۱۲

ایضاً

شام غم گر چشم من دور از آن مه پرنور بود | چون لگن یک میل نور از دیده ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان ز دهن رفت جوانی برباد | آه از آن ژاله که در مزرع عمرم افتاد
کنایه طرف دندان ۱۲

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند | بر آب هر که رفت ازو نقش پا نماند

ایضاً

چشم بر راه نه میخواران که کی باران شود | ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود
ای منتظرانند ۱۲

ایضاً

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود | سوزن برای دیده ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بی می دل ز سیر باغ در آزار بود | کاسه سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

۶۸ دیوان غنی

ایضاً

کسی آوازه تاکی در دیار خویشتن باشد — چو ریگ شیشهٔ ساعت میاوفد در وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمانی نهند — از طمع چون آسیا سر بر سر نان می نهند

ایضاً

تبسم از حباب لب آن هوش ربا کرد — می بحیثیت بجام من خون دل ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر بگو یا می گردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد

ایضاً

شبها از لب پرده باظهار جمال اند — خوبان همه چون رشتهٔ فانوس خیال اند

ایضاً

گر به سلسلهٔ باده کشان کم باشد — تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن نو خط ناز آید — رنگ گل بیشتر از روی سبزه باز آید

ایضاً

تکیه تا گرفت نگاهت خراب کرد — آخر شکسته دلی و داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از شست جسته باشد — در سینهٔ هم چو پیکان تا پر نشسته باشد

ایضاً

در دیدهٔ آتش نفس بسکه دل بتیاب بود — هر بیضه غم ز گرمی چو گرداب بود

ایضاً

دیوان ... تمام شد

نی همین مژگان بهر آلود یارم میگزد	شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد
ایضاً	
گشت تا چشم ترم در ره مطلوب سفید	پیش مردم نشود دیدهٔ یعقوب سفید
ایضاً	
بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد	طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد
ایضاً	
نصیب یار باغ آفرینش میوهٔ غم شد	نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد
ایضاً	
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد	که انگشتش چو مسواک از ندامت در دهان شد
ایضاً	
رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند	چو پا خفته پای دیگر از رفتار می ماند
ایضاً	
ابر نتواند شد از کثرت باران سفید	حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
ایضاً	
از چرخ بی مذلت حاجت روا نگردد	تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
ایضاً	
هر کس که دیده روی تو دیوانه می شود	آئینه خانه از تو پری خانه می شود
ایضاً	
از شرم قامتش سرو چون ریگ زیر گرد	قمری بطوق گردن زنجیر پای او کرد
ایضاً	
با پیران [illegible]	پیران سخن در جهان میرسد

	ایضاً	
دیده ام از دیدن شمع جهان رنجور شد	ایضاً	زخم چشمم را سفیدی صبح هم کافور شد مضطرب شد ۱۲
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد	ایضاً	دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد کنایه از قیام و قعود نماز ۱۲ منه
گر نباشد باده دل از نشه آواز بند	ایضاً	چون صهبا می شود خالی کدو بر ساز بند
چرخ ظالم دوست چون عاجز کشی آغاز کند	ایضاً	تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد	ایضاً	در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد
سینه آسا اگر پیش خودم در گلشن اندازد	ایضاً	ازین بهتر که دور از خویش چون چشم بدم سازد
چون قصد زخم سینه احباب می کند	ایضاً	شمشیر را ز رشک سیه تاب میکند
ماه اندر خجلت بسیار چون عکس روی تو شد عاجز شد ۱۲	ایضاً	کاست از غیرت همچشم با ابروی تو شد برابر و سهیم ۱۲
چو صبح عمر زخجالت نقاب برخیزد	ایضاً	ز رشک موی تن آفتاب برخیزد
خیابان از رشک بلبل گلستان آهنگ گردد	ایضاً	گرداب آشیانها چون خس گریبان گیر گردد
	ایضاً	

دیوان غنی ۷۲

تا موی تعلق را نستردست غنی از سر	بر گردشش دیگر دستار نمی گردد
ایضاً	
غنی را ز تنگ ظرفان نهان کی خرمی ماند	اگرچه چون شیشهٔ ساعت نفس در سینه می دزدند
ایضاً	
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز	چه توان کرد که در خاطر ما می گردد
ایضاً	
دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین	اندک بچشم احول بسیار می نماید
ایضاً	
گل فشانی میکند گلبن بفصل نوبهار	بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده اند
ایضاً	
نبود ز شوق بال هما اضطراب من	چشمم ز اشتیاق پر کاه می پرد
ایضاً	
فریب نعمت شاهان مخور که از فغفور	صدای کاسهٔ خالی بگوش می آید
ایضاً	
کام کسی بر آر که خود هم رسی بکام	چون گل نشان شود پر بلبل بتیر بند
ایضاً	
مانند آفتاب که روشن شود بصبح	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
ایضاً	
با آئینه چهره نمی توان شد	گر روی تو در میان نباشد
ایضاً	
بود عشاق را دست دگر در کار جانبازی	بگوشم این صدا از تیشهٔ فرهاد می آید

ای خواهان دولت بنعیم ملکه طالب فقرم چون پیاله کاسه ای باشد صدا از در پیچ فرو دار کاسه چه آواز بر سر آید مطلب آنکه در رفتن پر بودن کاسه پادشاهان آواز بر نخیزد یعنی جواب سائل نمی پسندند و هنگام

	ایضاً	
دیدم میان یار و ندیدم دهان یار	ایضاً	نتوان بهیچ دیده چو در دیده موفت
بلبل بخدمت گل جا می کند بگلشن	ایضاً	بردار خار و خس را از باغ و آشیان بند
تا حرف می پرستان گفتی شنید زاهد	ایضاً	هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد
زبس بر خویشتن می بالم از ذوق گرفتاری	ایضاً	لباس بیضه می ترسم شکستی در قفس افتد یاے وحدت ۱۲
شوق دیدار خود ز هوش برد	ایضاً	باید آئینه را به پیش برد
ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون	ایضاً	ترسم باین بهانه دهان تو کوک شد
دلم را خال او دزدید در گرد خطش جویم	ایضاً	که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند
کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق	ایضاً	که همچون کتان آخر گریبان چاک می گردد
عاشق بغبار سیر معشوق نگردد	ایضاً	ماهی طلب آب کند گرچه غریق است غریق آب غرق شده ۱۲
نمی سازد عدو بے چیز زائل ضعف پیری را	ایضاً	کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد
	ایضاً	

[illegible]

بینند عجب گر [illegible]	ایضا	هستند بیکسره دیر عالم چو ک نام
از [illegible] سپیدم چشم بد از خواب برخیزد	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible] پیشانی سیاه [illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
از دنیا [illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]
[illegible]	ایضا	[illegible]

[illegible]

بیاسی

و انفعال خلاف مرجوی

گرد و اگر برشته زگرمی عجب مدار بالضم بریان سوخته ۱۲	الیضاً	هر کس که سایه پرورِ بند و ستان بود
به بندل رام توان کرد ساده لوحان را	الیضاً	عجب مدار گر آئینه را بزر گیرد
زچشم ناوک انداز تو دارد وعده زخمی	الیضاً	بایں امید آهو خون خود را مشک میسازد
حساب روز و شب هجر را چه می پرسی	الیضاً	که روزنامهٔ ما چون سیاههٔ شب بود
صد میکده را رنگ بهر گوشهٔ توان بخت	الیضاً	زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد
رو و فصلِ بهار از دست بلبل	الیضاً	بجای آشیان گلدسته بندد
نگارگاهِ تماشا نقاب روی ترا	الیضاً	ز تار شعشعهٔ آفتاب می بافند
عیش از میان رمیده بنوعی که در بهار	الیضاً	دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود
معطر است دماغم ز عزوزدنِ صهبا	الیضاً	مگر پیالهٔ ام امشب سفال ریحان بود
زنقدِ بی نیازی کیسهٔ او آنچنان پُر شد	الیضاً	که از دست کسی چیزی بجز ناخن نمیگیرد
	الیضاً	

خال رخش زیر برقع صید دلها میکند		در زمین حسن نتوان دانه بیدام دید
مرید خضر توان شد که باحیات آمد	ایضاً	تن از حجاب بالطهار زندگی ندهد
ایدل آگاه شب بها پاسبان خویشتن باش	ایضاً	یک نفس غافل مشو از خود که خوابت می برد
در جوانی لطرب گوش کر این موسیقا	ایضاً	شب تارست بافسانه بسر باید برد
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام	ایضاً	از زبانم تا برون شد بنزبانها او فتاد
کودکان غنچه گل از نفس باز کنند	ایضاً	زبید آن شیخ دهن کز سخن باز کند
دید چون پروانه او خلوت فانوس تنها	ایضاً	شمع در بازار خوبی خوش دکانی گرم کرد
مشکل بود گرفتن چیزی از دست خلق	ایضاً	دست کسی بگیر اگر دست می دهد
بالتفات پدر دل منه که قطره آب	ایضاً	ز چشم ابر جو افتد یتیم شود
پیوسته کیسه ما همچون حباب خالیست	ایضاً	ما را درم جو ماهی جز در بدن نگردد
از نزاکت او فتد مضمون من	ایضاً	گر بمضمون کسی پهلو زند

هرطائری که بال فشان میرسد شوق	ایضاً	دامن برآتش دل عشاق میزند
جوی شیر از بر فرهاد مگر می آید	ایضاً	که بهم خسرو و شیرین شکرابی دارند
کلک من چون خامهٔ مو ریشه ریشه شد ز مشق	ایضاً	یکی ازین اعجم که خطم مو بمو تحقیق نکرد
بباد و دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن	ایضاً	چراغ هستی ما از دم شمشیر می میرد
بادهانت ز ملاحت نتواند دم زد	ایضاً	پسته هرچند که خود در نمک شور کند
ما لبعد معنی باریک نگردیم خموش	ایضاً	گهرست اینکه بیک رشته دو سوزن بندد
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی	ایضاً	ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
مجنون شده است بیدکه در موسم بهار	ایضاً	خونش بجوش آمده خنجر بخود کشید
پنهان نگاه شمع در فانوس پیدا بسته اند	ایضاً	تیغ بر هیچ کان خوش خوبان گرم پیدا زنند
نگاهی سوی چمن کردی نرگس از شوق	ایضاً	سر برآورد که گلدستهٔ چشمت گردد

ضعیف اند آنچنان دل بستگان چشم بیمارش — که چون مژگان اگر خیزند از پا باز می افتند

ایضاً

کاروان بگذشت من از کاهلی ماندم براه — بهر خواب پایم آواز جرس افسانه شد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب مارا — ز باد آستینے این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان پس از الفت — هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

خواستم پاک از خس و خاشاک سازم راه را — مزرعم را مور از سوراخها پر بال کرد

ایضاً

هر کسی گوهر مقصود دنیا بدلی سعی — پای من لیک دوید آبله پیدا کرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب من محرومم — زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
مغایرت زبان بگوش ظاهر ۱۲

ایضاً

علو همتم کی آتش از همسایه میخواهد — نهان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود
کنایه آفتاب ۱۲

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از پرتو آن — هر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزه دشت اگر هوش ربا نیست چرا — هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

عمر و در دل خیال تیغ آتشبار و گذشت — که همچون آب آهن تا بحشان من بجوش آید

کرشش ز سرکشی خویش بود در آزار	ایضاً	ختمان که گویند که گران بود
... سوال ... پیش ... کان نگشاید	ایضاً	گر زهم از دهشت ... زبان گسترند
... دستگی ... دشت بسالم ...	ایضاً	ما شند ... خواب گرد
نباشد دل زیار گرم ...	ایضاً	... آتش ... گر نفشان
وارال کام رفت در خواب	ایضاً	... کرد این بود
نگرد و ساغر ... محفل	ایضاً	... آید
نیست حسن بی ... شایسته دلبستگی	ایضاً	... همراهی نکرد
هیچکس بر حال ما رحمی نکرد	ایضاً	تشنه لب مردیم و ...
یاران بردند شعر ...	ایضاً	... کز نام ...
عمرم که به ... ما بسر رسید	ایضاً	...

قوان ز شاخ تنزل گل ترقی چید	ایضاً	نفس به نی چو فرو شد بلندی گردد
سایه پرور قناعت بود از ره غنی	ایضاً	به سر کس گر مگس ظل هما بنشیند
بپای یار افتادم که شاید	ایضاً	بدست زلف پیغامی فرستد
می فرستد به پدر پیرهن خالی را	ایضاً	یوسف از دولت حسن اینهمه خود را گم کرد
عیشی که سی ماند سرمایهٔ افسوس است	ایضاً	این دوست خانه سرهم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

براو شوق نوای آفتاب عالمگیر	چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخجیر	پرنده از کمانت نجست غیر از تیر
توانگر آن رسانند نفع مفلس را	که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر
گرسنه آمد و ناخورده خون من بگذشت	هزار حیف که آن شوخ را ندیدم سیر
بحالقه سر اسباب میکشی ساقی	که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر
زشعر پیش لب یار وا نمی گردد	دهان تنگ تبان گشت غنچهٔ تصویر
بیاد خط تو سر گر به ره براه آرم	لبان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم بر بالین شمع میکند روشن	که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
گذشت لبتهٔ دنیا و آخرت کارم	گذشته ام ز میان دو خانه رست چو تیر

ایضاً ۱۲ فقط	غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که گرد از دو زبانی دل مردم فگار	عاقبت و سر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار	قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل	یک سخن سر نزند با دو زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد	آسیا صاف چو آئینه نگردد ز غبار
ناله ام گوش نکردی تو و من داغم ازین	پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
سایه گر سایهٔ کوه است سبک می باشد	کس تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام	گرد گل شور در رویم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خود دیدن
نزدم تا ز خود آئینه به پیش چشم نگذار

می نه پیوسته دم از اختلاط زلف یار	می گزد ما را از زبان شانه چون دندان مار
از دکانداری نیاز هیچکس بر روی بدست	کی ز شاهین ترازو میتوان کردن شکار
مسکنان اگر زنده میدارند شبها دور نیست	کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل نیست فطرت را نباشد هیچ باک	بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار
چاردیوار عناصر نیست غیر از چار موج	گشت سیلاب سر شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی مار ابسان گرد باد	خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذر
بسکه کوتاه است دست از دامن دولت مرا	جامه بی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا مرغ است آرد رو باصل خود غنی
سر به پای نخل آخر مے گذارد برگ و بار

در مزاج خشک تا بسکه افیون کرد کار	بر مزار سبز گنبد زیر چرخ کو کنار
خانه ام را تا قیامت گر ویران بام و در سیکی	بسکه همچون مور گشتم پایمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد زیاد	تا تو چار ابرو شدی چشمم ز شوقت گشت چار

روز خوش در زندگی هرگز نصیب ما نشد
عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سرکش بدست چون خم دی گرد آسیا
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون زره از زخم سر تا پای من
هست پشت پردلان از من قوی در کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه‌ای گر شد نصیب از کشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
همچو شمشیری که میا زند از چوب چنار

در فراقت زندگانی بسکه بر من گشت بار
تیغ دائم بر سر خود می‌کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ
شد زره بر پیکر او عاقبت چون آبشار

نیستم بیکار گاهی دست و پایی میزنم
بالفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

از مالداری که خالیست یادگار
گو بید بگوش من این سخن پوست کنده

تلخ است عیش بسته ز رشک دهان یار
این زهر خند را بنود هیچ اعتبار

خود را از آنچه هست نماید زیاده تر
چون چشم احول آنکه بمن میشود دوچار

چون من کسی به باغ جهان تلخکام نیست
پیمانه ام ز زهر شد و پر چو کو کنار

از ضعف پیری مرا تکیه بر عصا
گردم هنوز سبزه چو طفلان نی سوار

زلف ز گرد کلفت ما بیتاب نیست
باشد عبیر آینه بین مارا ز غبار

هر چند شد لبم چو لب جوز شعر تر
هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

بمجلسی که بود باده از لب دلدار
می دو آتشه باشد بجای آب خمار

دو ید چو سنگ رو مباش در آزار
زنند ها شود انگشت ها گشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بدل
کند شکسته زبانی خود بیان ...
گلی نخند از ین باغ خرّ تهیدستی
گمان برد که شرابی ز شیشه ریخت بجای
چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار
به پیش کلک من از تخته بندی منقار
کسی که تکیه کند بر درم لسان خیار
کنند تکیه بگل و سرو هر که در گلزار

ایضاً

منیست مشج جوی شیر از سنگ خارا تیشکار
موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید
حسن ذاتی را زبان شد هیچ سیمی از زوال
کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار
همچو نرگس جامه ها بر سر بکش در نوبهار
خانه ویران می شود چون طفل با شد یادگار
کی بشوید آب بجز ز ریخته بر جان نگار

ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست
از بسکه هست ما در ایام شیشه صاف
خواهد غنی سفید چشم تر از اشک
در فضیلت آنکه کوهکن آورد جوی شیر
شد موی من سفید و ندیدیم روی شیر
باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

ایضاً

بنیهٔ مینای رام هم کافور گیر
ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان نگین
مهرهٔ مار آرزو داری ز تاک انگور گیر
در زمین خاک سار غمخانه چون مور گیر

ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور
بیاد طرهٔ مسکینت اسی حور
قلم چون شمع شد فوارهٔ نور +
پر از چشم سفیدم همچو کافور

ایضاً

کاسه خود می کند نرگس با و دانه نیز
مردم چشم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است		شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر
	ایضاً	
معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس هر دم بر رگ شیشهٔ ساعت نگاه کن		در دست اختیار نباشد عنان عمر غافل مباش از سفر کاروان عمر
	ایضاً	
در طلب بوی تو ای گلعذار		آبله پای است ز شبنم بهار
	ایضاً	
یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید		مانع پرتو خورشید شد این کاغذگیر
	ایضاً	
باش چون کاسهٔ گل تشنه لب بخته شدن		زنگ خامی ببرد تا زخت آب مخور

ردیف زای معجمه

من نمی گویم که از امساک بر زر خاک ریز توشهٔ راهی بمنزل بیشتر از خود فرست گر کند بیتادگی ابر بهار ای باغبان		خاک را بردار از زر بر سر امساک ریز هر کجا موری ببینی دانه بر خاک ریز آبروی مے پرستان را بزیر تاک ریز
	ایضاً	
گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز وصف خط سبز تو مرا ورد زبان گشت		گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز چون پستهٔ عجب نبت شود گر دهنم سبز
	ایضاً	
گرچه پیکان خدنگ تو ز خونم نگذشت		تشنهٔ خون من است آن لب سوفار هنوز
	ایضاً	
دریای نهالی چو مرا مست بگیرے		چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در ره شوق	الیضاً	اگر بخاک بیفتم نیفتیم از پرواز تجنیس خطی ظاهر ۱۲
وادیم تن بسوختن اما لبسان شمع ای راضی شدیم ۱۲	الیضاً	در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز ای متوقف شدیم ۱۲
از بزم احسان کس دست طلب را کم کن	الیضاً	آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز
نگفته ایم غزل در زمین طرح رفیع	الیضاً	گر میشود سخن ما درین زمین کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش کس		سیر بالم من درون کوچهٔ کفش است و بس
گر چنین از سنگ طفلان رخنه ها افتد درو		آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست		زاد این ره دانهٔ دل بس و هیچون جرس
جبهه خود بر در آن مه طلعت بسکه سود مضمون این بیت سابق گذشت ۱۲		آخر از پیشانی مه ماند ابروی و بس
میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب		کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
آشیان تا در چمن بستیم سر گردان شدیم		ما مگر گردیم جمع از گرد باد این خار و خس
عقل گر داری مکن حسب کمال از ناقصان		کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

الیضاً

بود محتاج دو اسپیهٔ او نگار قفس		شد بر طوطی ما هم زنگار قفس
نیست خطها پی به رنگ ابر پروبال		او فتاد دست بر و سایهٔ دیوار قفس
بسکه زین بر رود [illegible]		میتوان گشت باین نقد خریدار قفس
بسکه آمد بسر پیش از همه جانی تیر		آشیان کرد مرغ دل ما کار قفس

۱۲

قسمت ما زین گلستان خار حرمان است و بس
سر بجیب افگندن از شرم گنه خوش عالمیست

الیضاً

دست ما برگ گلی گر چید دامان است و بس
بهر ما گر هست محرابی گریبان است و بس
شباهت محراب با گریبان ظاهر ۱۲

الیضاً

بسکه از روز ازل هستم گرفتار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی چه جست

الیضاً

در نظر صحراستها دارم ز دیوار قفس
گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

الیضاً

میکشد پنهان و می پوشد کبود
از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

زناز و عشوه در گردش نباشد چشم جادویش
بصحرا آختن باد صبا تا دم زد از بویش
غزالان را براه آرد ز مژگانهای برگشته

الیضاً

که بیمار است میگرداند از پهلو به پهلویش
بر آمد نافه را مو بر زبان در وصف گیسویش
نگر آهوی آهو گیر باشد چشم جادویش

الیضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش
تا بحیر فتادم چون نقش پا بر آتش
خواهی که پخته گردی همنشین عنی بتیلچا

الیضاً

زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
پایم ندید دیگر سر گرم خواب گردش
گر خامیت برارد همچون کباب گردش

الیضاً

بسکه کردم قدم از سر بره آن مهوش
ای خوش آندم که اسیران همه آزاد شوند
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ

الیضاً

هست از داغ جنونم ته پا آتش
مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
کلفت از دل نبردمی چو نباشد بتعش

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش
نقش خود را چون قلم منشان و خود استاده باش

گر شوی واصل بسر انگشت ازین بیگانگان
در طریق همرهی بی‌پا و بنشین جاده باش

گر بردی آب فیض آرزو دار غنی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سودا در نظرش
خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش

دل ممسک طپد از دادن جان گنج نفس
زره بیضهٔ فولاد بود در گره زرش

ناز بر روی قناعت بود از رده غنی
مگس ظل هما گر ننشیند به سرش

مضمون این بیت مکرر است ۱۲

ایضاً

هر کس ز آب دیده گریان سبزه خویش
یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

هرگز غمی ز کاسهٔ خالی نمیخوریم
نرگس صفت زنیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبلهٔ خضر ره اهل جهان بها
سرگشته خود در اهنمای گران بها

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
چون شمع بس قافلهٔ اشک روان باش

گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش
اگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش

سراغ چشمهٔ آئینه می‌گیرد نگاه او
ز سوز عشق گوئی تشنهٔ دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانه تا سیل گذارد قدم بیرون
مگر خار سر دیوار شد سبز در ...

نماید در نظرها سرو همچون شیشهٔ خالی
ز بس قالب تهی کرد از شکوه ...

فاعل ... ۱۲

ایضاً

ز رشک دامن تنگ یار است
خاتم پیوسته خانه بر دوش ...

... خانمان ۱۲

نافلس داویم دل بدست		ما را یاد و ترا فراموش
کسی که عشق بود رونما دل استادش	ایضاً	کتاب صرف هوا نیست کاغذ بادش
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش	ایضاً	صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش
بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد خویش	ایضاً	می کشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش
در خواب رود گر نفسی چشم نکویش	ایضاً	ناز از عرق فتنه زند آب بر رویش
زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش	ایضاً	افتادن سرکش بود افتادن آتش
سعی روزی برنمیدارد مرا از جای خویش	ایضاً	آبرو چون شمع میریزم ولی در پای خویش
چند خون دل توان خوردن ز رو نقش بست خویش	ایضاً	سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش
سفر چگونه گزینم ز آستانه خویش	ایضاً	که همچو مردم چشمم مقید خانه خویش
سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد	ایضاً	چون شمع آب چشمم باشد غذای آتش
کس بعد مرگ گریه بحالم نمی کند	ایضاً	در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

بود کج بحث چو حرف غلط بر صفحهٔ مجلس	ایضاً	نخیزد گر بتحریک زبان بردار از تیغش
بجا گر دو میسر نعمت دیدار چشمی را	ایضاً	که مژگانها بهم چسپیده از شیرینی خوابش
کمان بین دو ابرویش بعکوفت وا از خجلت	ایضاً	تهی گرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش
بپرد از شوق گرفتاری ما دیدهٔ دام	ایضاً	پر کاهی بگذاریم بپرواز پر خویش
غبار صحن این بستان را از بسکه بگیرد پا خامه باغ ۱۲	ایضاً	شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش
از آن در دلبر بپا طاق می بینم دو ابرویش	ایضاً	گر از پیوستگی باهم یکی گشته دو ابرویش کنایه از صفت خوبی ابرو ۱۲
اندیشه گر ز تنگی کدورت بود غنی مضمون این بیت در ردیف الف سه اندیشه آمد گذشت ۱۲	ایضاً	گنج از زمین برآرد و بدر ماندگان بخش
از آن رو شکل ناخن یافت ابرو	ایضاً	که بکشاید گره از جبههٔ خویش
تماشای آن نازک بدن تنگ در بر شد	ایضاً	روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

ردیف طای مطبقه

زمین صیاد حسارش نشان تا ساده بود از خط	کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گر و دگر شبی عارضش رخسار شمع	افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن	آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد بزم ما روشن کند	نیمهٔ صبح آورد گردون برای تار شمع

ردیف غین معجمه

روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ	کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ
فیض سیه بهار رشیم بود آرزو	بوی گل چراغ مرا کرد بی دماغ

ایضاً

هر جا بود درون دلی باشد ز بخت تیره داغ	تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

ایضاً

خرمی بنفشه محضور بهر صفای دماغ	روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم برطرف	میشود در مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی با زیر دستان باعث شرمندگی است	آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آغاز هیچ بهر می باید سپر انداختن	گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
عزتی دائم در شهر جنون کز راه دور	سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق ما ز حرف سر ناصح کم نشد	گرمی آتش نشد کم از سر نا بر طرف
نیک و بد را امتیازی نیست بازار دهر	میشود در سر مرا زو سنگ با گوهر طرف

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف

ردیف قاف

چشم سفید است نمکدان خوان عشق	بی نمک چشمی نکند میهمان عشق

از موی بیکرم گره سر گشاده است (فاعل ناخن ۱۲)	ایضاً	گردم هلاک ناخن تیزِ سنانِ عشق
جز شکار دل شیران نبود بیشهٔ عشق	ایضاً	گر زبر تیر بود برگ نی بیشهٔ عشق
فتح بابی ز نسبان قفل ندید	ایضاً	تا غنی بر نخاست از در خلق
تا آبروی آن لب گشت از نظم غالب	ایضاً	پیوسته پرده چشم چون قبله نما از شوق
از بلندی نبود مرتبهٔ پستی پست	ایضاً	کار دیوار کند گرد گلستان خندق
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه است	ایضاً	چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی خاکساران مدد از عالم بالا یابند		گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک گرد را میکند از روی زمین باران پاک
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم زاهد برو از باغ که چون مهرهٔ تسبیح (مراد دانه ۱۲)	ایضاً	ترسم که لبم همچو لب گور بود خشک از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک	ایضاً	آب تا بیرون نیاید از میان برد از خاک
نشنیند نالهٔ مرغ چمن مگر در خاک	ایضاً	کمی دمد ز تربتِ خاک گل گریبان چاک

بود کلید رزق بار سا مسواک	ایضاً	کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
بلبل برداشت آشیان را	ایضاً	گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

باری است گران بر رخم از ضعف تن زنگ زین شرم که شد شسته نگارش سر شلم	ایضاً	ای کاش پرد زرد و زرخسارهٔ من زنگ افتاد و بیاید چو پدیدار رخ من زنگ
تا آن غزال گرم رمیدن گذشته است گردون ز طاق نیلی قوس قزح کند	ایضاً	سوزم فتیلهٔ داغ است چون پلنگ تا خانه کمان تراکه بستند رنگ
از راه جان حیات دهد بیشتر ز مرگ	ایضاً	تا هست زندگی نکنم شکوه سر ز مرگ
نیست عینک که نهادیم ز پیری بر چشم	ایضاً	نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ
دوای مردمم اما علاج خود نمیدانم	ایضاً	چو با دامی که سر از خشک مغزی می‌زند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض گل لب گل اگر گل بزم گلشن گر کسی نارفته در صحن چمن پیکر ساقی سراپا گوئی از گل ساختند	ایضاً	باغبان صنع بسته دسته زین چار گل هر سر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

گر نیابد بهره از شبنم اشک بلبل	ایضاً	می نماید چو برگ لعل از خشکی برگ گل
شده از خوردن پانش زبان لعل	ایضاً	لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل
سرو در فصل خزان ماند بحال	ایضاً	راستی را نبود بیم زوال
نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد	ایضاً	هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال
نی جای روان رفتن نی پای برون شد		درمانده این دائره ام همچو جلاجل

ردیف میم

نشان هر زره گردی ها سراست از ظهور فتادم	به و سر گشتگی پیدا ز نقش پای و برکارم
مرا از دست این مشکل کشایان ابن تنگ آمد	زناخنها گره چون غنچه افتادست در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن	زپایم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
زبس شد خرد و جز دم نقش ابرو تو جا دارد	شود قوس قزح هر گه برونگی ز رخسارم
بر انگشتش به پیچم رشته باریک تر از مو	دهد تا آن تغافل پیشه را یاد از تن زارم
مرا چون تخته بنده ها دکانداری نمی باشد	شکست افتاد تا از سستی طالع ببازارم
درین گلشن بنا شد طوطی شیرین سخن چون من	بکار نیشکر صد عقده افکندست منقارم
صدا گر گریه ابر بهاری گرد معلوم	کر آب بحر را زد بر زمین چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی باخگر سینه نم بهلو
که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و از حیا بر خاستیم	چون نگین تا نقش ما بنشست ما برخاستیم

دست می بایست از آبروی خویش شستن | ما زخوان اهل دولت ناشتا برخاستیم
بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار | او زتمکین بر زمین بنشست ما برخاستیم
بیقراریها تماشا کن که مانند سپند | گرم تا در بزم او گردیدیم جا برخاستیم
کس پی تعظیم ما از اهل مجلس برنخاست | بهر پاس عزت آخر خود زجا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش دیواریم همچون سایه تا برخاستیم

نه دار آخرت نی دار دنیا در نظر دارم | زعشقت کار چون منصور با دار دگر دارم
در و دیوار را گر دست چشمی در تماشایم | منم گر روی حسرت چشم بر دیوار و در دارم
غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد چندان | که میخواهم به پیش روی خود دیوار بر دارم
زشوق سبزه گردی همچو ریگ شیشهٔ ساعت | بمنزل تا نهادم پای انداز سفر دارم

غنی یکرنگی معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر پر طوطی و برگ نیشکر دارم

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم | آخر رسیده ایم بجو دار میده ایم
آسوده گی بگوشهٔ هستی ندیده ایم | جان داده ایم و کنج مزاری خریده ایم
چون شمع بود منزل ما زیر پای ما | از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم
در عالم مثال مثالت نبوده است | هر چند گرد ریحهٔ آئینه دیده ایم
هر کس کشید آرزوی خویش در کنار | ما دست خویش در بغل خود کشیده ایم
بالا گرفت کار من از آه آتشین | از ناله چون سپند بجائی رسیده ایم
فارغ نیم ز سیر ره دوری همچو آسیا | بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

الصیقل

زسودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم | زخشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

[illegible]

شوم عریان تن ز جامه از شادی نمی گنجم
همی شبنم که سازم بالش خود غنچهٔ گل را
جهان پرورد تجریدم بدامان تن آسانی

اگر یک شب و بدان اه پیکر تن را غوشم
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم
که می گردد کبود از کسوت خار ابرو دوشم

ایضاً

تنگ و تاریکست همچون نغمهٔ نی خانه ام
من درین ره انتظار دشمن خود می برم
در تر و خشک جهان چون سبحه و صهبا غنی

رخنهٔ دیوار باشد روزن کاشانه ام
تا نه بیند سیل از نه نشیند از پا خانه ام
هیچکس باهم نه بیند جمع آب و دانه ام

ایضاً

به بزم درد مندان ز از نالیدن هوس دارم
نگلز از محبت اشیان استم تماشا کن
فغان دل بگوشش از سینهٔ صد چاک می آید

چه نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
چمن پیرا آتش و من تکیه بر یک مشت خس دارم
تو بیند الٰهی که نالان عندلیبی در قفس دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود عیشت بکام
پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نگیرد
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند

بی زبانی بسته را در خنده می دارد مدام
گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه بمردم نشسته ایم
خواندم تمام صفحهٔ گیتی چو آفتاب
دائم جوانم از مدد همت بلند

خاکم بسر که در خجل آدم نگشته ایم
بیهوده در فلک و عالم نگشته ایم
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ایم

ایضاً

بکنج بینوائی طالع سامان کجا دارم

که همچو خانهٔ ویرانی موج بوریا دارم

[illegible]

به صد رفتن انجنان گردم دیار خاکساریها	که در بیرنگی رهی سنگجاین از نقش پا دارم
خیابان زد ره من شوق خرام کبک کهساری	که چون خلخال از گوش بر آواز پا دارم

الیضاً

در سفر هم غم وطن است	گل با خار چیده را مانم
خنده ام در کمین پرواز است	کبک شهباز دیده را مانم
ریخت خونم به رنگ آب به شهر	رگ تاک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل ز بیتابی	مرغ در خون طپیده را مانم

الیضاً

هر خسته تیغی بود از ناتوانی بر تنم	اگر نباشد باورت انداز حس بر گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آینه	گرکند رنگ پریده تکیه بر ضعف تنم

الیضاً

شکایتی نه زبان است در شب تارم	چو شمع در شب تار است از زبان زارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد	زبان شوخته مردمک آزارم

الیضاً

چند در موسم سرما شرار از سنگ کشیم	گر دهد دست زمینامی گل رنگ کشیم
رشته شد تن من از تو جدائی باشد	که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ کشیم

الیضاً

بپای خم فتادم جامه تا افتاد از دستم	شکستم شیشه انگور چون گردید مستم
درین دریا غنی همچون حباب از خشک طبعی	زدم بر آب هر گه دست خود بر باد شد دستم

الیضاً

هر چند که در کوچه تزویر دویدیم	چون مهره تسبیح بجائی نرسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار	ایضاً	از بسکه درین باغ بپائی نخلیدیم
می از فراق تو خونی است مرده در کامم		صدای نوحه بگوش آید از لب جامم
لبان نقش نگینی که جا کند بر موم	ایضاً	ز دم چو بر در پستی بلند شد نامم
نی بهش میتواندنی کم گرفت دستم		در حیرتم که آخر چون خم گرفت دستم
بر روی خود الفها دانی چرا کشیدست	ایضاً	از بهر مردن خون مانم گرفت دستم
برگرد تو گردیدم واز خود خبری نیست		شمعی تو و من صورت فانوس خیالم
چون شمع درین باغ نچیدیم گل عیشی	ایضاً	تا برگ بر آورد غمی سوخت نهالم
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست		چون شمع پی قافله اشک روانم
در گوش تو ای شوخ چه گویم که زحیرت	ایضاً	چون رشته گوهر شده خاموش بیانم
حرف بیدرویی من کردم بهر رقیب		کشته زخم زبان قلم یار شدم
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر ۱ معشوق ملیح ۱۲	ایضاً	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
فیض از بیگانه منخواهیم نی از آشنا		چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
بی محابا می نهد لب بر لب می نوش او	ایضاً	گر بدست ما نیفتد خون ساغر میخوریم
چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی		بینیم بتوان کرد اگر خانه بدوشم

در خواب است من از شور قیامت خالی نیست	تا گشت پر از بیضه غنی تکیه گوشم
ایضاً	
لبم شد از گزیدن خانهٔ زنبور بی لعلت	درین زنبور خانه شهد باشد جان شیرینم
به بزم نکته سنجان سرخروئی از سخن دارم	پر زنگم اگر روز دی برد مضمون نگینم
ایضاً	
چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم	وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم
ایضاً	
من که پس ماندم براه از دو سه ادراک سوختم	چون نفس از گرمی رفتار یاران سوختم
ایضاً	
یار نخل سرکش و ما خاکساران شیمه ایم	دور اندازِ ترقی ما تنزل پیشه ایم
ایضاً	
تا بزیر سپهر جا دارم	ناله چون آب آسیا دارم
ایضاً	
بدام افتادم و شد تنگ از شکست بال و پر زیرم	ولی سودی ندارد آب در غربال می ریزم
ایضاً	
می خون جگر ترسم کند سوراخ پهلویم	نگردان چون کباب اضطراب از آتش سیخ برم
ایضاً	
به شور عشق خو کرده ام بود افسرده گی مرگم	لبان شمع بی آتش کجا باشد بجز برگم
ایضاً	
نیستم گردون ولی از بد مردم کینه ام	هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام
ایضاً	

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم	ایضاً	در سیه کاری عجب سرخ رو بر آورده ایم (ای گنهگاری ۱۲)
همیشه دل بیت از بهر یار دلشکن دارم	ایضاً	ندارد رو درجهان کس این دل و دستی که من دارم (ای همت وسخاوت ۱۲)
کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم	ایضاً	تا خامه مسافر شده من خانه نشینیم
می دمد صبح بیا باده سرانجام کنیم	ایضاً	سبحه چون پیر فلک در گرو جام کنیم (کنایه بکواکب ۱۲ — کنایه بآفتاب ۱۲)
در چمن تا عهد رنگ به بلبل بسته ایم	ایضاً	دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم (ای دست گلچین را از چیدن گل باز داشته ایم ۱۲)
تا ز بزم وصال او دورم	ایضاً	زنده ام لیک زنده درگورم
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی دم زدیم	ایضاً	سبحه صد دانه را از بهر می برهم زدیم (کنایه بخوشه انگور ۱۲)
شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم	ایضاً	گلیم بخت سیه را بزیر پا کردم
چشم تا واکرده ام بر خاک غم افتاده ام	ایضاً	همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام
در گفتار ناصح را نجویی تا نگهدارم	ایضاً	بدرج گوش او دل هیچ خواهم که بگذارم
زور از دستی حسن شب و روز داد خواهم	ایضاً	بر من رسیده ز زلفت و از فلک گذشت آهم

چو دیدم قامت از پا فتادم	ایضاً	بکن رحمی که از بالا فتادم
رزمگاه از تیرها گشته نیستانِ قلم	ایضاً	همچو شیر بیشه آید در نظر شیرِ علم
زنبلی دوست زنبور نگه صد نیش بر چشمم	ایضاً	بود مارِ غبار آلوده میلِ سرمه در چشمم
ندارد آب و رنگی بی تو روی باغ در چشمم	ایضاً	نماید لاله همچون آشیانِ زاغ در چشمم
پس از کشتن وجودی بخشد آن مهر افروزم	ایضاً	بود در روزِ قیامت در جهان چون سایه بر روزم
در سیر انتخاب کتب نیست تا بسیم	ایضاً	عینک بود کنون ورقِ انتخابِ چشم
ز رنجِ زندگانی دیده اند از بسکه بیتابم	ایضاً	بدا رو گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم
یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم	ایضاً	سفرِ ملکِ عدم راز خدا میخواهم
تکیهٔ گوش پر از پنبهٔ غفلت کردم	ایضاً	چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم
شد داغِ جنون تازه ز تر طبعی داغم	ایضاً	از روغنِ بادام برافروخت چراغم

۵۱ اضافت بیانیه و یا آنکه مراد از صورت شیر که بر پارچه علم تصویر نمایند ۱۲ ش
۵۲ میل سرمه ... طاهر ۱۲
۵۳ ... داغ که در لاله باشد ۱۲
۵۴ ای مثل سایه ... آفتاب ...
۱۰۰ دیوان اغنی ...
۵۵ ای ... ۱۲
۵۶ از ... برای رطوبت دماغ خشک ... تقویت از روغن بادام ... ۱۲ ش

[illegible marginal notes]

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم (علاقه گرفتن ۱۲)		سراپا نخچه ام چون سرو دامانی نمی گیرم (یا نمی گیرم ۱۲)
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش	ایضاً	تو گویی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است	ایضاً	در سیه بختی بفکر یک سرمه وا افتاده ایم
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر	ایضاً	تو خیالستی و من معنی رنگین بستم
از فکر تا سخن نشود قابل قسم	ایضاً	مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
بر لب چو آستین زده ام بخیهٔ سکوت	ایضاً	انگشت گر زنی بلبم وا سخن شوم
ترسم که شود آبله پا سر فغان را	ایضاً	این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم
مرا ز کس نبود چشم التفات غنی	ایضاً	ز پشت آینه پیدا است صورت حالم
از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع	ایضاً	هر چه در دل هست ما را بر زبان می آوریم
مرا چو آینه تاب فراق آن مه نیست	ایضاً	پریده رنگ روم چو رفت از پیشم
مگر در وصف چشمت نسخه خواند که بنویسد	ایضاً	که نرگس را دوات و خامه و کاغذ نگه دیدم

۱۰۱ از نسخهٔ دیوان

[illegible marginal notes]

جان بلب از ضعف نتواند رسید	ایضاً	من بزور ناتوانی زنده ایم
گر دو گل سوزد در و تم چه سپند آخر کار	ایضاً	گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام
ندارد تاب بر این دستم که پایی ز گت گیرم	ایضاً	زپا می افتم از شوق و سر راه تو میگیرم
سپر انداخته پیش لب لعل تو نگین	ایضاً	ما برین حرف بمهر همه محضر داریم
چراغ محفلم بنود مرا تا بیدل بس	ایضاً	اگر در پیش من دم میزنی خاموش میگردم
موج فنا نداد نجاتم ز تیغ عشق	ایضاً	مژگان چشم دام بود خار ماهیم
نقش گنه ز اشک ندامت نگشت محو	ایضاً	کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام
مگذر ز خار مغیلان تغافلی دیدست	ایضاً	گر چشم آبله پا پر آب مے بینم
روشناسیم چو مردم دیده	ایضاً	گر چه از خانه بر نمے آییم
طلب از من چه کنی دیوان را	ایضاً	کو بیا نیست همه اشعارم

دیوان نسخه ۱۰۲

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی زمن باقی		نگینی مینماید گر نهند آئینه در پیشم
	ایضاً	
بسکه پر آبلست چون چشم ترم هر آبله		رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام
	ایضاً	
گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی		افگند بر و سایه مگر بختِ سیاهم
	ایضاً	
تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز		خواب سبکی همچو حبابست مرادم
	ایضاً	
هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر		مشق گنه هنوز چو اطفال میکنم
	ایضاً	
ندارم طالعِ آزادی از بندِ قفس هرگز		فتند در قید باشش گر پری میریزد از بالم
	ایضاً	
جامهٔ دیوانگی چون بر قدِ خود دوختم		بخیه ها از خارِ پا بر دامنِ صحرا زدم
	ایضاً	
در راهِ شوق خواهم چون تیر پر بر آرم		تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم
	ایضاً	
داغِ افلاس چو ماهی دارم		خلق دانند که صاحب درمم
	ایضاً	
دیوار و در شکسته بود خانهٔ مرا		رنگش مگر ز رنگِ رخِ خویش ریختم
	ایضاً	
ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم		بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

آب و رنگ ما بعالم تهمت گل میکند	ایضاً	بر زمین هر چند چون برگ حنا افتاده ایم
چون میوه ایم در باغ بی بهره از تماشا	ایضاً	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
هر پنبه که بر سر داغم نهد طبیب	ایضاً	بر دارم و فتیلهٔ داغ دگر کنم
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی روم	ایضاً	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا	ایضاً	آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد	ایضاً	چو تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم
ز پیری ریخت دندانم ندادم تن بیاد حق	ایضاً	ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم
گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه	ایضاً	معنی سال گره فهمیدم
فرح بخش است می چندانکه تا ساغر بکف دارم	ایضاً	دهن از خنده وا دارد باز چون نرگس ازان گشتم
چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم	ایضاً	که رنگی گر ز رخسارم پرد محجوب می گردم

ردیف نون

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان / در میانم لیک از من کس نمی یابد نشان

بسکه خبر گرد کساد قیمت ما را در دکان / میدهد از شیشهٔ ساعت دکان بانشان

گر سخن از خود نداری به که شبدی اللسان / تا بکی چون خامه رانی حرف مردم بر زبان

جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی می کنیم / دشمن ما می شود در خانهٔ ما میهمان

سوی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید / عیش غربت سر را پیوسته میدارد جوان

سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد / شانه می گوید بگوشم این سخن با صد زبان

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان / در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

جستجو از بهر روزی باعث شرمندگیست / زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز / چوب نتوان خورد چون آتش نهی آب از نان

سوی ما باشد نگاهش گر چه باشد از من گریز / تیر از سوفار دائم چشم دارد بر کمان

کامیاب از جام وصلت غیر و من از رشک داغ / آب بیگر دد مرا در دیده او را در دهان

جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را / گل کمان دارد که بندم آشیان در گلستان

دشمنش تا زود از جان بگذرد در روز جنگ / بسته دستش پل ز ابروی آب پیکان از کمان

باسبکساران غنی پیوسته همراهست گزین / ره بساحل میبرد کشتی بزور بادبان

گر چراغ حسن او روشن شود در انجمن / در دهان انگشت شمع از شرم میگیرد لگن

کی زند پهلو به من مجنون که از رخ جنون / سنگ طفلان شد مرا چون استخوان خرد و بدن

از تغافل حرف ما نشنید باشد مرده ایم / یار را انگشت در گوش است ما را در دهن

گر فلک کار ترا برهم زند از جا مرو / جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن

در محبت عشقبازان میکنند امداد هم / سنگ طفلان بهر مجنون میشود کوهکن

خاک بر سری تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی

نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

گشاد کار خود نتوان طمع ز آشنا کردن	کجا با خسن توانند بند ز انگشت واکردن
تو نگر را نزیبد لب بخواهش آشنا کردن	که به دست تهی بی‌پیر نماشد دعا کردن
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی‌باشد	بود دشوار قطع راه دور از پست پا کردن
غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج	برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

اگر باشد غنی همچون کلید از خانه از آهن
شود ویران اگر خواهیم در دیک لحظه جا کردن

شده سوار و دامن از دستم کشید آن نازنین	رفتم از خود بعد از این دست من و دامان زین
رفتی و شد در هوای دیدنت ای نازنین	مردم چشم بتان از بهر خاکستر نشین
با تو نیز و یکم ولی دورم ز فیض نام تو	موم در زیر نگین خالیست از نقش نگین
مشو چون دانه آخر سبز در باغ جهان ای	نیست غم گر آسمان دهد حرف با ابرو زمین
زخم دندان بسکه خورد از حسرت لعل لبت	پشت دستم را کسی نشناسد از روی نگین
خرمنم چون آشیان یکشت خاشاک است و بس	دانه نبود در جز تخم مرغ دانه چین
میکنم هر گاه از جانان نگاهی التماس	می‌نهد بر دیده انگشت تغافل را به بین
اعتبار لیست قطرت یک دو ستاعت بیش نیست	گرد آخر نه نشین در دو که بالا نشین

ایضاً

هر گز شگفتگی نگذرد رو بسوی من	زردی چو جام زر بسر دمی زردی من
چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیده پاک	هر قطره اشک آبله شد بر وی من
از دیده رفت تا تره و آب دیده ام	وقت است آب رفته در آید بجوی من
تار نفس ز رشته گوهر نشان دهد	از بسکه گریه گشت گره در گلوی من
چون تندی شراب که گردد ز آب کم	سر میکشد عتاب لبت از خوی من

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
گریه تو دل بسیر چمن میکشد مرا

باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
وامی کند نگه در حیرت بروی من

ایضاً

بسکه می پیچد بیاد آن سرین چون آستین
دامن شادی بی غم امروز در دست منست
پیچ و تاب با چو بیند میکند پهلو تهی
منکر امشب کامیاب از وصل او شده ام
تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است
حاقت پر شد ز نقد داغ از امداد غنچه

شد برا ز بین عاقبت دامان من چون آستین
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین
کی رسد با هم ز شادی بر زمین چون آستین
دست من بیکار شد در آستین چون آستین
گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من
رشک ضعف بفراخت مگر بر سر او
مژده هر لحظه بهم بر زنم چون مردم
بسکه بر یاد صنا گوش تو گریسته ام
هست در خواب خوش مستی غفلت شب و روز
هنگه راه بنگاه تو نماید پیوند

کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من
که ز رعنا یک کف آورده سر دیدهٔ من
در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من
خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من
از مژه یافت مگر بالش پر دیدهٔ من
گرو از هر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سرکش به بریدن
بلبل با دو بال گر افشاندن لب است
بیتابی شوقم زند او شود افزودن
شد بسته به پستان صد نشتر که سر کن

هرگز نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن
چشمم ز بر گاه دهد داد پریدن
طفل هوس من ندهد تن بکشیدن

ایضاً

مشهور شد از خامهٔ مهر سو سخن من
زیبد که به تسخیر جهان چشم گشاید
از فکر گزیده بود طبع روانم
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین است

ایضاً

باشند ز سیاهی گل شب بو سخن من
دارد ز قلم قوت بازو سخن من
رو بساز و از آئینهٔ زانو سخن من
بگذشت از آن مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا مکن
آخر ز دستگیر بجائی نمی رسی
مگشا به بزم بلهوسان بند جامه را
شعرت بهیچ و ل نزند ناخن ای غنی

ایضاً

بر سنگ اگر چه سایه سیفتی صدا مکن
چون آسیا طواف بگرد عصا مکن
بر خود زبان طعنهٔ اغیار وا مکن
بند از زبان خویش چو انگشت وا مکن

ایضاً

تا خیر شد است دستم از بیش و کم گرفتن
از لیس و بازوی من از درد سر گرانند
از ضعف دست با من گیرائی نماند
باشند خاکساران از سیر باغ فارغ

ایضاً

تر سیم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
ساغر نمی توانند از دست هم گرفتن
آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
بر سبزه کی تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان مرا امشب منور کن
گل بیخار کز خمو شی چیدی دارد
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چید

ایضاً

ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
زبان گفتگو را همچو نافرمان لبس سر کن
قلندر باش و گر خواهی بگشتی شهر سر در کن
برون آ و چو نرگس سر ز خاک و مرقد سا غر کن

نیارد ممسک از همیان چو مرغ بیضه بیرون زر
پیدا از یاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتب ها

ازین غافل که آرد زر برون تا نرخ به بیرون
سفید آید چو ماهی از زمین مشت سر بیرون
نیاورد دم زده سر نوشت تو بیش سر بیرون

ایضاً

درزمین طرح از ما سبز گردد کم سخن
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند

حرف خود از ساده لوحی بر زمین نتوان زدن
تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن
کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشهٔ من
بسکه دارد سر پیوند بجسمهای شرر
خستهٔ از ناخن بیداد و ناز جگری

سر بجیب غنچه ز زنجیر بود در ریشهٔ من
ریشه چون سرو دوانند بر ... ریشهٔ من
خون لعل از رگ فار آنگند نیشهٔ من

ایضاً

با مه بر شکاگان تابان نا نشسته ام
مردم شمارند بسکه شب عید بسته اند
یک میل در میان زاد و بستاده است

افگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
ماه نو است ناخن بی رنگ ...
کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بسیار دار بر خود نامه خواهم فرستادن
چراغ بسته بار از دم شمشیر بگی میرد
چو مژگانهای خوش چشمان غنی ...

ازین ره میتوان خود را بباد نیز دادن
بیادو دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن
تی بر در میخانه بالای هم افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک درآید

گر چه چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

دیوان غنی ۱۰۹

جایی که باده باشد کو محتسب نیاید
جایی که نفع نبود اندیشهٔ ضرر نیست

ایضاً

شکر در از نبیذ بر روی آب رفتن
کی از شراب باشد هم در آب رفتن

چو بزم افروز شمع خویش گردد قدرت
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک

ایضاً

چراغ برق را و باد و باران میکند روشن
عیان است بیم مضمون اگر نتواند کسی بردن
که موسی بی عصا این نتوانست کردن

همو ار گرد از هر جا درست خود
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد

ایضاً

نقش حصیر باشد بهتر ز موج مویان
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان وصل

ایضاً

از شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
غنچه گویی گریبان تو وا خواهد شدن

چو سرمه دان که گذارند میل در دل
شعر من شده پوشیده فضل در انشای من

ایضاً

سرمه را داد بیشتر بزبان
میوه که ماند بزیر برگ نهان

با دامن تر شدم به محشر
در دیدهٔ من نهان ز مردم

ایضاً

نشسته در آفتاب نشیمن
در حسرت جان چو خواب شیرین

از دل خویش هست در غم جانان گریستن

ایضاً

بتوان چو ... از سرمه گاه گریستن

آب حیات پیش لبت خون مرده است		باید بحال چشمهٔ حیوان گریستن
هم هر کس که شد از سرمهٔ عرفان روشن	ایضاً	آتش طور ز هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر		میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن
گل بخار بگذار از خموشی چیدنی دارد	ایضاً	زبان را هیچ نافرمان پس میتوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری		چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن
لبان مهرهٔ تسبیح در سیر و سکون دایم	ایضاً	بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردیده دامنگیر گرد غربتم طاهر		کر ریگ شیشهٔ ساعت بود خاک مزار من
بیاد قصد جان عاشقان کن	ایضاً	کمان را زه کن و زه را کمان کن
کام مجو از فلک مینا گون	ایضاً	می زخم نیل نیاید برون
نگیرد در حلاوت قند جای نغمهٔ شیرین	ایضاً	که نی ترک شکر کرد از برای نغمهٔ شیرین
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون	ایضاً	که باشد مصرع سرو سهی هر جا زمین موزون
حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون	ایضاً	گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

هر لحظه آستین نهد از ناز بر جبین — دارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان — نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من — چون ناله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

بوصف زلف خوبان شد تمام خرج بیان من — کنون بیرون نمی آید بجز مو از زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان — که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

موگشت سپید و ریخت دندان — در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چندی ز جور آسمان بار بود بدوش جان — کهنه قبای تن که هست [illegible]

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن — هر کجا عقل بود دیوانه می باید شدن

ایضاً

نه گل به چمن نه بلبل است اینجا — خاکستر آتش گل است اینجا

ایضاً

دیدم رخ دگر تیغ تو در تن — سرم [illegible] گردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر خار است بگلشن — خیمه آبله گردست [illegible]

لاف موزونی زند مانند سرو	ایضاً	هر که خواند صفحهٔ از بوستان
فانوس دار خانه ام از آب بنات است	ایضاً	روزی خورد ز پهلو خود میهمان زن
هر چه سقف خانه فانوس از دود چراغ	ایضاً	آسمان از دود آه ما سیه خواهد شدن
ای بهشت کاکل زلف بتان گرفتارم	ایضاً	چه دامها که نهان نیست زمین سخن
بهر گشت زندگانی خواهد آخر زال شد	ایضاً	میخورم صد حسرت از پیری زنده [illegible]
حریص گر نمالب شد خلوت گزینی مشکل است	ایضاً	نشد چون گرد زبان از کام حرص [illegible]
ز چشم عیب بین پنهان تری باش	ایضاً	ببین شان چشم خود از عیب خود [illegible]
این جهان گذران جای فراغت نبود	ایضاً	خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن
از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد	ایضاً	سیب تن است اکنون مضمون ز ده بستن
مضمون دست کوته خویشم که پیش کس	ایضاً	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

۱۱۳

بیعتی با چشم تو نرگس سپر ز برگ انداخت	ایضاً	چو دید جمع سیاهی لشکر از مژگان
باکه گویم عنی و سر بکی خویش را	ایضاً	سایهٔ من ابس بود سنگ ترازوی من
چشم مدو نرگس نبود چون نبیند مرا	ایضاً	نیستی مگر ز عالم بالا رسید به من یای وحدت ۱۲
ز خوی نرم خود دم [illegible] سخت دلان		[illegible] موم که بالیش بود زیر نگین

ردیف واو

خواهی دلت گشاده شود [illegible]		[illegible] گریه گشاید ز گفتگو
پیدا نبود صورت شیرین ز بیستون	ایضاً	[illegible] از [illegible] جانی فرهاد ساخت رو
رفت و کسی ندید از و نقش قدم [illegible]	ایضاً	رنگ پریده ام مگر بود حنای پای او
گه نظر بر غیر دارد گاه بر ما چشم او		بسکه بیمار است می افتد به هر جا چشم او

ردیف های هوز

ایهام [illegible]

سیلی نخوری تا زگین اهل زمانه		[illegible] مردانه بخانه
هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم		پیوسته [illegible] کمان [illegible] نشانه
از توشه [illegible]		[illegible] پراگنده ز دانه
از [illegible]		[illegible] زلف تو شاید مگر ناخن شانه
شمشاد کند شانه [illegible]	ایضاً	[illegible] دست بزلف تو رساند به بهانه
بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند ۱۲		

۱۳۰

با خط سبز آخر نقش لبش بنشسته | هر چند نباتی بشیشه شکسته
چیدن بر زخش چو افتاده نگه پیر پا از زنا | مشکل کز دام گردد مرغ زد او جسته

کنایه از بام ۱۲

ایضاً

بسکه پیچید در گلویم شب داد آه | شاگر سیاه چو طوق گرد ما بر چیاه
غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره | هر کرا خزینه در بیت تر شیشه کلاه

ایضاً

خوشا روزی که اسباط بر امینه آزاده | نبارد هر کرده نبود از باد

سرود و خوش ۱۲

ایضاً

تکمه زد که سر از جیب برون آورده | حباب آسته گوئی ز پیراهن ترشح برده

مضمون این بیت بالا گذشت ۱۲

ایضاً

داغم از چرخ که چون نامه ارباب گناه | روی ما را نگاه و دگران کرد سیاه

ایضاً

بود بلند و پستی در شعر موشکافان | بسته باشند آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بگلشن میتوان بردیده با خیته بار آبی | که گر در دیده آشیان غنچه لیمو باحیشم تر آبی
شود در کنج فقر از رخنه های بوریا روشن | که دوده ناکه ماران انبانشد هیچ در یابی
بیا در دیده ام بنشین گر آب روان خواهی | که از چشم تر هم بوی است هر جا که تر بیابی
هم خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشم | فتاده در میان آب گوئی تخم ریحانی
بند از چابکیها ناخن عشق بند در جانی | زدم چون شانه آخر دست در زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها تنگ آمد | برقص آئیم چو پایم رخصت سیر بیابانی

غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی

[illegible]

سر بی چون خار بالا کن ز دیوار گلستانی

گر بسودم جبین چون آتش بر خاک ره کوئی … که از پیشانی ام نیست پیدا خیر ابروی

ز آبادی نمی آید بها از خشت و سر بوئی … که می بینیم چون کشتی نمی از آب بر جوی

اگر خواهد بسنجد مجنون را جنون سودا … که از زنجیر می بینیم درد بستش را از وی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی … که گر زانو صرا هر لحظه پهلو به پهلوی

نی منم نهالی سایه افگن بر سر مجنون … نگر گاهی که بنشیند بزیر شاخ آهوی

غنی دیوانه عشقم ندارم هیچ سامانی

نگه میدارم از سرمایه دنیا همین موئی

یار در چشم من روشن از بوی استغنی … او چو شمع است درین محفل و من جسمی

بود سرمایه من جامه جانی آخر … جان گرو جامه گرو کرده گرفتم کفنی

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند … که بلطف سخنم نیست کسی را سخنی

بسکه در دور جمال مه من گشت سبک … یوسف مصر آمد [illegible]

سنگ در کوچه و بازار سگی گرد سخن

من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار نگر دامن صحرا خانه … گر نگر دیده دل اهل صفا خانه

غربت شاه و گدا زیر زمین یکسانست … میکند خاک بر آنکه کس جا خانه

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت … هر کس بنا کند صورت دنیا خانه

شمع فانوس منم لیک بی سامانی … شده میان من و پیراهن چو جا خانه

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام … گشت تا جام پر از می شده مینا خانه

الضاد

هر گاه چو سوزن تنهم روی بسر آب … می افگندم جامع بر گشته بجا ب

[illegible]

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود		آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بی مهر رخت بسکه با شکم شهر گرداست		شدم مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی
	ایضاً	
پیکی بسر شک کردم دنبال بخت بد رای		از چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یکتن درین زمانه بی داغ ما نیست		کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز دشمن شد گرچه با تو همرنگ		آتش که خصم کاه است دارد دل با کاهی
	ایضاً	
پریشان عالم افتادست دریا تغافل چیست		توان گاهی فرستادن بدست زلف پیغامی
نکو شتم این صدا از مقری تسبیح می آید		که چند این مضطرب گردد چه یکدل یا آرامی
شدم از اختلاط زلف او مشهور در عالم		بر آوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی
	ایضاً	
ماندیم درین باغ ز نرگس ز روی دلی		غنچه گو که توان دید در و بوی دلی
نیست در قافلهٔ سنگدلان غیر جرس		سینه جائی که در و دید توان روی دلی
	ایضاً	
سالک نشود بی مدد پیر بجائی		بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی
	ایضاً	
چشم خود را تا بکی ابر رنق مهمان می‌نهی		از طمع چون آسیا نان بر سر نان می‌نهی
	ایضاً	
از چشم بچشم پی جهد آن آهوی وحشی		بی کوکنار نمی‌برد آن آهوی وحشی
	ایضاً	
قانع شدهم ز لذت دنیا باندکی		خواب خورش چو مردم چشمم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری — نشود ستاره ها را ز آفتاب نوری

ایضاً

دوختم از بسکه چشم خویش را بر جام می — می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

نازد آئینه دم از عشق تو صد دم زند رشک — ضعف نگذاشت گر از سینه بر آرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل ز حیات ابد گرفت — هر کس که تن نداد بالطاف زندگی

ایضاً

از دیس لباس غم در رهن شراب کردیم — چون شیشه نیست یار خبر دست و آ

ایضاً

یوسف رخی در آید شاید بدیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ایضاً

اندام تو در رعشهٔ پیری تو غافل — شد زلزله برخیز و ازین خانه برون آی

ایضاً

خوش آن هما طبیعت که چون کند واز — برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای زیر از تغافل تو بسمل ما — گر دل بهانی دهی از ما چه می بری

ایضاً

دیوان غنی ۱۱۹

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان	ایضاً	گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح است دمی
دیده در رخسار خوبان دوختن خوش دولتیست	ایضاً	کاش هر مژگان من چشمی چو سوزن داشتی
دیوار و در خانهٔ ما گرچه زهم ریخت	ایضاً	صد شکر که در خانهٔ ما نیست غباری
پروانه عبث پرزده بر گرد رخ شمع	ایضاً	در پیش [illegible] شمع بود پرزده روی
عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن	ایضاً	در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
هر ساغر که بود پر ز می شد و هنوز	ایضاً	گوید حباب باده که خالیست جای می
زیباست خواری آتش اولاد بولهب را	ایضاً	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
چنان نام من روشناس است در بند	ایضاً	که نقش نگین در میان سیاهی
غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم	ایضاً	که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس ز اشک دعوای برابری ندارم به کسی	وله	برخاسته از چه روی جنگم بر یک با خاک چرا برابرم گرد فلک

کو بخت که از هوش شرابم ببرد
از خود بسفر عالم آبم ببرد
چون نرگس می پرست خوبان بچمن
در سایهٔ برگ بیله خوابم ببرد

وله

هوش است که سرمایهٔ صد دردسر است
فارغ بال آنکه از جهان بیخبر است
در بیضه نمی کنند مرغان فریاد
هر چند که بیضه از قفس تنگتر است

وله

پیوسته بکنج انزوا در [illegible]
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
هر چند مسافرم نبود بکر [illegible]
عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کسکه به کنج انزوا بنشیند
کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعرصه آورد فلک
بر داشت ز روی خوبیت پرده ز رشک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بهر ز خورشید بود سایه محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب لبان مینای شراب
تا می گریم دیگران میخندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا است بگرد
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که دریوزه کنیم
دریوزه برای کاسه می باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکسته پیکان مارا
هرگز نشنیده ام که مو درد کند
(ضعیف عشق تو ام)

صد کوه الم نهاده بر جان مارا
درد کمر تو ساخت حیران مارا
(با وجودیکه باریکیش مثل موست ۱۲)

ولہ

مستان همه خفته اند در سایهٔ تاک
دنیا گویند مزرع آخرت است

از گرمی خورشید قیامت بی باک
ای شیخ بریز دانهٔ سبحه بخاک

ولہ

امشب که ز ناز و عشوه آن لعبت چین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع

چون [illegible] جهانتاب شده پرده نشین
آهم بفلک رسید و اشکم بزمین
(کنایه بدود شمع که بفلک میرود ۱۲)

ولہ

گر دست هوای هند دلگیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب
(مسافرت ۱۲)

ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
از صبح وطن بده طباشیر مرا

ولہ

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل است
کشتی چو قلندران به پهلو بندد

وارسته همیشه در تماشای دل است
آنرا که هوای سیر دریای دل است

ولہ

آنکس که نه وزد در قناعت پهلو
چون رشتهٔ شمع سوزد از آتش حرص

پیوسته بود حاجت قوت از همه سو
در نعمت اگر فرو رود تا به گلو

ولہ

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است

از گرد امل تهی است ویرانهٔ ما
امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

ولہ

۱۲۱ دیوان غنی

از بسکه گلی نبود در گلشن ما — خاری نزد است دست در دامن ما
از چشم بد برق نرستیم که سوخت — مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

برخیز غنی هوای فروردین است — می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی است که آشیان مرغان چمن — از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

طامع که بملک خرص [illegible] — ورسعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک [illegible] — تا بر دارد درم ز پشت ماهی

وله

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت — خاری ز پی لب راه تماشا نگذاشت
نرگس بهوای دیدن صحن چمن — از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

وله

هر چند شود دولت ز خاموشی خون — زنهار بگو بهیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش است — از کاسه سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود — از چهره من پرید رنگ بهبود
نتوان نفس گم شده را پیدا کرد — افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین — نقش کنه از لوح جبین تو مبین
از روسیهی پاک نگردی هرگز — تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

۱۲۳

تا غنچه شد از سر دهانت آگاه
زد لاف ز همرنگی لعل تو نگین
گردید زبان گفتگویش کوتاه
آخر بدروغ روی خود کرد سیاه

ولہ

خورشید رخ یار مرا منظور است
چون ماه بود بعکس مردم عالم
هم نیست گر از دیده سیاهی دور است
تا نیست سفید چشم من بی نور است

ولہ

هر چند که از مدرسه راهی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز
ز یک حرف کماهی نشدم
[illegible]ت ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولہ

گر فیل شوی پای منه بر سر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک
غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
آغشته عیان سیاهی لشکر مور

ولہ

در فصل بهار پارسا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک
هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولہ

تا فصل بهار رو بگلشن آورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ
هنگامه افسرده دلی بر هم خورد
بلبل به سبد گل بقفس باید کرد

ولہ

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب
کی غور کنند در سخن بی مغزان
نتواند دید روی معنی در خواب
غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولہ

سیل است ز شوق کعبه ام گرم شتاب
تا بر لب گشتیم زند بوسه هنوز
آرام بباد داده این خانه خراب
می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای صاحب هوش عیب می نوش بپوش
بینی زکسی اگر بدی یا شنوی
بیهوشی مردم ته به هوش بپوش
در پرده چشم و پرده گوش بپوش
و لفظ پرده صنعت ایهام ۱۲

وله

ای پرده جمال تو [illegible]
از خجلت روی آتشینت
رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
تا آب نشد برون نیامد از چاه
شرمنده گشت ۱۲

وله

ای شیفته زینت و پیرایه خویش
نفعی نتوان برد ز سرمایه خویش
تا چند بلند می کنی پایه خویش
آسوده کسی نبوده در سایه خویش
آسوده ۱۲

وله

چون در غم خورشید رخان بخیزد
بر تربت او زدیده می ریزم آب
هر کس شنود از دل و جان برخیزد
شاید که ازین خواب گران برخیزد

وله

زو پنجه بسینه و دلم را بربود است
اسباب جمال هر چه باید دارد
شادم که دل مرا بدست آورد است
چیزی که نگار من ندارد درد است

وله

سرمایه من در آستین دست تهی است
اهل زر و سیم تنگدستند غنی
بر خاتم دولتم نگین دست تهی است
دستی که فراخ است همین دست تهی است
بسیار ۱۲

وله

ای برده فرو در لب نان دندان را	از سیر خوری کرده کمدز جان را
تا نیست چو صبح اشتهایت صادق	زنهار که دست پیش نگیرے نان را
کنار نان ۱۲	کنایه آفتاب ۱۲

ولہ

صد شکر که از سر حرص و هوا وارستم	چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون غنچه گل درم بود ناخن پیدا	زو پشت بروی بے نیازی خستم

ولہ

هر کس که بجانشین گمانے دارد	گر سیب زنخدانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم	هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولہ

هر چند که برگرد جهان گردیدم	از کس سخن ملائمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین	از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
	بے مروتی و بیباکی ۱۲

ولہ

چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش
ز بینش عاقلان ۱۲	

ولہ

آزاده که نباشد یکی از ذوق براتت	کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر و سے بیش نصیبش نبود	هر چند حباب سر زد از آب حیات
	سر بر آورده ۱۲

ولہ

آنرا که بود در همه فن دست تمام	نامش نبرد ز بے تمیزی ایام
طفلے که ز بوستان بخواند ورقی	چون سرو بر آورند موزونی نام

ولہ

چو نیست دوای درد از من دگران
لیکن الم من نپذیرد درمان
آری نبود شکست بازار درست
هرچند که پر ز مومیائی است دکان

وله

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
تا گرچه رسیدیم بمنزل اما
آسایش منزل است در راه هنوز

وله

خواهد دلم از سوز درون گرم
کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ایمن نه نشیند هرسید
در پای چنار باغبان ریزد آب

وله

ای بافته در ذکر خفی دام هوس
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

وله

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
یعقوب صفت جامهٔ صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک
صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

وله

ای دل نخوری فریب ارباب عما
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هرچند که آستین نماید فانوس
در کشتن شمع باشدش دست رسا

وله

کی سیر ز انعام شود دست گدا
خر فقر ندارد مرض حرص دوا
زان رو که کند چشم چو دیدن بی تاب
خوشتر بر کاسه بود از بال هما

وله

بازار نمد پوشی ارباب ریا
خواهد که ز بوریا بجوی برخاست
گرم است که امروز نباشد فردا
چون شعلهٔ خس رود نشیند از پا

ولہ

از خلق بگوشه ای نشستم پنهان
ترسم که دگر شود سخن جای نشین
میگردد از این ره سخنم گرد جهان
از خانه برون آیم اگر همچون زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
هر چند عقیق است باتش همرنگ
در ... کس مبین و معنی دریاب
دارد بدهان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب
ما را نبود بغیر مے نوشے خواب
پستان لب ما است حباب مے ناب
گهوارهٔ ما است کشتی عالم آب
مراد شراب ۱۲

ولہ

هر مرد که با زنان بخواهش بنشست
بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست
بر عارض خویش غازهٔ خواری بست
نسبت بهر انگشت فروتر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
دادند چو صورت کلید ابرو را
آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم
جز نام نشان نماند از پهلوی من
از گریه مے بت گداخت جسم زارم
اکنون گویا چو حرف پهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
از بسکه گریستم بشبهای فراق
گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت بشمع در ... سخن
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب تا غرشم از روز مبین عرش گذرد
این است مگر حقیقت روز بهی

وله

در عهد تو بسکه بخت ...
هرگز ننهد سپهر آزار بخلق
در باغ جهان نهال خود گل زفیض
هر روز دوباره میدهد بار بخلق

وله

هر کس که تو از بهر سیاه آرد رو
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
فانوس ندارد آستین در جامه
تا شمع زدست دست در دامن او

یعنی مفلس محتاج است ۱۲
مخالفت ربط شمع باعتبار حرف ظاهر ۱۲

وله

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم
چون کاغذ پیچیده بکش رو درهم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن
غافل دریم باشد از تیغ دو دم

وله

کردم هر چند جستجو در عالم
یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یکرنگ نیند همنشینان باهم

وله

هرگرچه دمی چند به نیکان بنشست
سر رشته نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر چند که با آتش و آئینه نشست

وله

جز زخم زه سر تراش ستم چه رسد
بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کینه بدستگیرش دوخته بود
ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

وله

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من
گویم سخن [illegible] کج ای کودن
بر هر ورقی که کرده مشق سخن
چون [illegible] بوی آب دهن

وله

از اهل سخن کسی بقلب در نرسد
در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاد است
[illegible] مصرع دیگر نرسد

وله

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد
با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گویند که برند شعرش ارباب سخن
نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

وله

از همرهٔ خویش گر عصا بر داری
هر گام ازو فائده ها بر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود
آنرا که ز خاک چون عصا بر داری

وله

افسوس که رفت نشهٔ عهد شباب
سرخوش نشدیم یکدم از بادهٔ ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

وله

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم
گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم از آن نخل برومند که کرد
بعد از عمری به برگ سبزی یادم

وله

۱۲۹ دیوان غنی

دیوان اغنی

هر دل که بسختی است بود دائم تنگ
هر کسکه تواناست کشد رنج زیاد
باشد گردون بسخت جانان در جنگ
خوشتر بود از تیشه برای رگ سنگ

وله

هر کسکه هنر من [illegible] الم
دیدی که بوقت [illegible] باط
هست از هنر خویش دلش را صد غم
می ساید دست از تاسف برهم

وله

افتادم در پیش زر در [illegible]
می مالیدند تا مرا است
گوشتا گروی که مالد اعضای مرا
ای کاش که گوش میشدم سرتاپا

وله

ای داور تراخدای بر حسن برات
باشد کمرت به زکمرهاے بتان
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
هر چند شمار نبود در عدمات

وله

امروز گرت اختر طالع سیر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در روز دگر زدشنه خونریز تر است
در پرده چو برگشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر به بند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
بر تیر نظر لبان زنگیر به بند
پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

وله

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید
هر چند که عمرے هوس روی تو داشت
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
گرداند ورق آئینه چون خط تو دید

وله

دارم دردی که هست جانکاه مرا
باشد ای کاش عمر کوتاه مرا
هرچند که نیست مهلکِ این درد ولی
دائم تا مرگ هست همراه مرا

که دشمن جانی است ۱۲

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد
مجلس [illegible] بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم
خاکِ تن [illegible] ریحان گردد

[illegible]

وله

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو
د[illegible] گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون
تا [illegible] شد سیاه سایهٔ تو

وله

تا دین تو وا کرد برامت در خیر
بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه
کز پیروی گذشته شد تابع غیر

وله

مراد از برق ۱۲

گلگون تو هست بسکه سرگشت آئین
چون زنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق
زین باد که جسته است از دامن زین

شده در کمال غیرت آبرو ۱۲

مراد است آتش

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم [illegible]ریفات و هجویات وغیره که مسلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته درینجا بهمان ترتیب جامع بی التقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایهٔ تحریر میرسد تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماند والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر سرین آن سگرو سوختن ‎— هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

مراد اسپ ۱۲ — استعاره تیز روی ۱۲

ایضاً

درین موسم از بسکه یخ بست آب — شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته بردکان جوهری — می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

ایضاً

زشوخی پشت بر من کردی بر رویم آرم — کنی بر جانب ما پا دراز آن نیز بردارم

ایضاً

من نه از زخم زبان دگران دلریشم — در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

وله

حسنی که سفید است ندارد مزه چندان	هم رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز نقد بی نیازی کیسه او آنچنان پر شد	که از دس[illegible] بجز ناخن نمی گیرد

ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانی گشت هر مو	[illegible] در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده	[illegible] زیر دست خود نموده
باد آئینه بسته چشم امید	ز پهلویش زده پهلو بخورشید
نشان داده ز خورشید آن پریرو	شده خط شعاعی نشتر او
چو گردد نشترش از دور پیدا	پی تعظیم او خیزد رگ از جا
نیابد رگ الم زو یک سر مو	بود از موی باریکتر نشتر او
شده از سر تراشی سر خلق	روان چون آب حکمش بر سر خلق
سر ما گو نریزد آب دیگر	که مویش میان او شده تر
ز بس مقراض آن مه دلکش افتاد	دهد از چشم و ابروی بتان یاد
بود مقراض او دل بسته مو	بود هم چشم با مقراض ابرو
بفصادیش نقش خوش نشسته	بود کارش همیشه دست بسته
ز خونم شاخ را ناکرده گلگون	نشسته شاخ گل از رشک در خون
چه افسون میدهد آن فتنه انگیز	که شاخ گل ازو گردیده گل ریز
می شوقش مگر نوشید حمام	که نام شیشه گرد از بیخودی جام
چنان از آتش شوق است بیتاب	که هر شب میخورد چندین سبو آب
نموده جمع خاکستر به گلخن	کند آن ماه تا آئینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او | ولی می آزماید تیغ بر مو
کشد تا باده خون من آن مست | که وسمه منیشش پیوسته در دست
شدم در بح... رق | تماشا کن که گشتم از گدو غرق
براه انتظا... م | تهی کیسه برون آید ز حمام
ز مستی ... بکر | چو جام باده طاس آب بر سر
ندارد چشم من زین آ... ب | که باشد پیش او چون کاسهٔ آب
بیا ای آفتاب عالم ا... | شب ما بی تو شد از تیرگی روز
نهاد آئینه ام آن ماه | ولی آندم که بیرون رفتم از خویش
ز دستم دور از آن انگشت تا حسن | که در جائی لبازم نشد تا حسن
سبک بر داشت مو آن مهر پر نور | تو گوئی سایه گرد از سرم دور
بود تا مه چراغ بزم عالم | مبادا سایهٔ او از سرم کم

ادا سطه روشنی جهان ۱۲

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود | گفتمش زین جستجو یت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار | نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست | می برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت و آخر خامه را از دست داد | بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمی ریزد قلم | شد سخن از مردن طالب یتیم
هر دم از شوقش دل اهل سخن | چون زبان خامه میگردد دو نیم

دو پاره ۱۲

عمرها در یادِ او زیرِ زمین / خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
تافتند از اشتیاقِ یکدگر / گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخِ وفاتِ او
طور معنی بود روشن

ایضاً در وفات الٰهی شاعر

نیست دور از اثرِ صحبتِ او / الٰهی گور در آید به سخن
بر سرِ خاکِ وی ارباب زبان / ... شیده سیه چون سوسن

گفت تاریخِ وفاتش طاهر
برد الٰهی زجهان گوی سخن

ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز فوت قدوهٔ امرا / لب پر داغ گشت لعیب سیاه
تا کند فتح ماتمِ باقی را / رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتابِ اوجِ کمال / مردمک شد ز گریه ابرِ سیاه
جسته از بسکه برقِ آه از دل / خرمنِ ماه ماند یک پرِ کاه
آنکه داغ اند ماه تا ماهی / همه آزاده دل اگر او شاه
شد نفس نالهٔ درگاه ما را / همچو نی زین مصیبت جانکاه

حست این مصرع از زبانِ غنی
مُرد اسلام خانِ والا جاه

۱۰۷۴

و له

سوزِ داغِ دل یاد فعِ نشد از مرهم / گر سرِ شمع زفانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغِ فراقت پیهم / زخمِ خندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این بتکده کردیم ز مه تا ماهی
کف دریا ... ماهی
نزوار باب ... ده
هست از شیر ... بود
میشود نال قلم سوخته چون رشته شمع
شرف ذات بتعلق ندهد ننگ
هر که آئین قناعت بود ش
همچو موی که شود پرشکن از عکس جبین
یاد آن بت کند و سر زند از شوق تنگ
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
حاصل تشنگی غیر تأسف نبود
قطع پا کرده ام از بهر فراغت اما
دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا

هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم
هر که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
پیش محراب همان به که کنی خود در خم
گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم
حرف سوز دل خود را چه در آرم برقم
گاو خر را نکند خوردن گندم آدم
نشکنند روزه اش از سنگ نبندد بشکم
دید چون زخم دلم چین بجبین زد مرهم
غلط است اینکه برد سجده برهمن بصنم
دیده ام لخت جگر دارد اگر شد بی نم
آسیا بی سببی دست نساید برهم
لب فرسی برده آب خورش همچو قلم
خم روایت ز فلاطون کند و جام ز جم
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

ولہ

مغز سر های خورد چون مار ضحاک از جفا
گشت با خار مغیلان پای من تا آشنا
در پی مشکل کشایان هرزه گردیدن چرا
فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
خام گویان بسکه می سازند معنی ها شهید
زلف را بر رو خط بهر فریب افگنده است

نیزه از خار اگر زبان آرند بیرون از قفا
کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا
گره را می کند سوزن ز نار خویش وا
می برد در رج از کد بهر گوهر غواص ما
شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا
دام ها از بر رشته هم گسترد صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست / گر گشتی دامن ز دستم خون من گیرد ترا
میکند جزو بدن هم از بدن پهلو تهی / پوست آری عاقبت از یار می ماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است / گاه در [illegible] آید چو بیند کهربا
از برای سرو جای چون کنار آب نیست / آب [illegible] در کنار من بیا

وله

درد استغنا ستاند اسپ مرا دست و پا / پشت او با زین نشاید چون [illegible] آشنا
چون گذارم زین به پشت او نمی جنبد ز جا / [illegible] دیوار گویا خانه کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نیاید رو براه / تازیانه نیست چون دم یکدم از رانش جدا
گر رکاب این گرانجان قالب خشتی شود / بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته خرد / بسته ام چون خانهای زین به پشتش تخته ها

وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا / پیکر من میزند پهلو به نقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف پا / چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن هر چند دارم بر عصا / بر نمی خیزم ز جای خویش همچون نقش پا
در همه عمر من نگذشت چون آئینه ها / این [illegible] ای آنکه گشتم عمرها در سر هوا
پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا / گرچه محکم میشود چون رشته می گردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم / میشود انگشت پایم رفته رفته خار پا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام / کاش میکردم ز حیرت تکیه گه دست و پا
درمیان تا گرد درد آمد نمیگردد ز هم / کاسهای زانوم چون شیشه ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان / کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ما ست / نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خستگی شکست | هر رگ ما گشته موی کاسهٔ زانوی ما

بار و بر دم بر که سهما از ... رسته است | عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

جسم زار ما ... نون | استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب ... اند | کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری معنی لغزش تفهیم هر که ... | عاقبت افتاد همین مراد در پیش پا

لشکر ضعف ار بناز د بر سر ما | میگریزم لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجا[illegible] | در دو از شرمندگی هر لحظه گیرد پای ما

یکنفس دستم چرا غافل ز یاد در دو نیست | گره پیچیده است از رگ سسته بر انگشتها

دستهار البلکه از افسوس بر هم میزنم | می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

نقصهٔ درد ندارد هیچ پایانی غنی
تا بکی پیش طبیبان سرکنی این ماجرا

در صفت زمستان

موسم سرما شده هر گرم بخ بند است آب | بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر زمین گرد سحاب | شد چراغ آسیا در چرخ گردان آفتاب

از زبان تیشه بخ راسر زنشها میکنند | گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز بخ | کاش ببیند شبنم او خط شعاع آفتاب

تار سر بالرزه بر اندامها افتاده است | نیست غیر از موج امین بچه از خطر آب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر | پرتو برق است گویا جانشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی | آسمان تیره به تاریکی نگند بهت از شهاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف | هر زبان خورشید گیرد پرده بر شبنم از سحاب

شد براه [illegible] تار از نشگر سسته بخ | نیمه از آتش ندارد باک [illegible] از آفتاب

چشم میگردد سفید از برف را مانند بخواب	پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بید اوی
جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب	زین ریاضتها که در ایام سرما می کشند
بسکه [illegible] از زبان شست بط و زیر آب	هست چون طوطی زیخ آئینه اش پیش نفس
خشک [illegible] افتاد ماهی بر سراب	بست آب چشمهٔ خورشید تا در دلو یخ
بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب	دود هنگام وداع شعله از بیم هوا
آنقدر قوت که اندازد ز روی خود نقاب	پنجهٔ خورشید را از دست بر دو نماند
[illegible] خجلت که آن سحر البست آب	کوزه ها همچون صدف از ژاله تا پر گوهر است
تخته نعلین از آن بستند در پا شیخ و شاب	هیچ ره راه گریزی نیست از دست

در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
ساز گار از بسکه با من نیست استعمال آب

الضا

بیضه ها عندلیبان همچو دندان در دهن	از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
ابرها چون کاغذ باد است در هر سو دوان	طفل اشک از خانه چشم برون میرود
زاغ زیر برف تا پنهان شده در آشیان	دادی یاد از مردم چشمی که می گردد سفید
پنبه و دانه ز برشت ژاله ریزد هر زمان	آسمان چون چرخ حلاج است از گردش سحاب
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان	گشت بهر لب گزیدن پیشتر اسباب جمع
مرغ نتواند پریدن شاخ چون زاغ کمان	دیگر [illegible] باران خورد از دست فلک
برق باشد آتش واماندهٔ این کاروان	گرد سیت ایام سرما گشته در رفتن شتاب
زنده از خود را کلیم وقت داند باغبان	میرد شعله [illegible] از آتش [illegible]
زمین هوا هر چند کسی گرد سر با آسمان	کی شود [illegible] خورشید ساق عرش گرم
نور پوش از شوق آتشخانهٔ [illegible] کمان	میکند [illegible] این سرد میر

دیوان غنی ۱۳۹

ببسکه هر سو پارهای یخ براه افتاده است
میزنند لبهای بام از پارهای یخ مدام
چشم گلشن [illegible] بار
تا کند دریو [illegible] یار

تیشه بر پا میزند هر کس که می‌گردد دوان
خنده دندان نما برجست و خیز رهروان
پر لشد از برف بر شاخ آشیان بلبلان
کاسه بر کف هست سرو از آشیان بلبلان

تشبیه کاسه اسمان ازردی تعبیر

وله

در روغن او فتاد زد اغ
گاهی رود بجانب سرکار
خاشاک موی جمع در و نقدیر چرا
گر بیست گشت پایه اش از پای من چه
خواهد شکسته شد قلم استخوان من
آخر قلم شکسته شد از درد استخوان
خبر شکر نعمتم نبود بر زبان درد
شد استخوان پهلوی من نردبان درد
زینت کاسه سر من آشیان درد
شد مرتفع رسایه من بازشان درد
تا چند در شکنجه بود از جبان درد
ای کاش بشکند چو دلم استخوان درد

تتمه

نبذی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در تذکرة الشعرا مسمی بمجمع النفائس می آرد که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی میرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از هند آورده و آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی طاهر وحید دیوان او اینکه باز وی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در هندوستان کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی نو و صفای عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است جناب میرزا صائب در جملهٔ

۱۴۱

بیت از دیوان او انتخاب زده در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش بعضے
ہے انتخاب نمود ۱۲۲
ہست بنازم انصاف میرزا کے مرحوم را والا قلمیان حال ایران صاحبان گنج
باد آورد کلام ہندیے را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکرہ ... مسطور ست کہ بعد
آن میگویند کہ در بعضے از کتب دیده ام کہ میرزا ... بد ذکر کاشش تمام
اشعار میرزا را بعضے مے بخشیدند و این شعر حسن ... بر سے بخط سنبر مرا کرد
اسیر * دام ہم رنگ زمین بود گرفتار شدم * حوالہ من میکردند راقم الحروف
مے گوید عزیزی معتمد القول نقل میکرد کہ میر... تا در بیدل میگفت کہ اگر این شعر
از جلال اسیر مے بود من گفتن شعر ترک مے کردم کہ در لطافت لفظی و معنوی منفرد
مے بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای ہند می آرد کہ ملا محمد طاہر غنی در
تحصیل علوم سعی نموده باوجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم بر زخارف دنیا
کہ در نظر عارف قدر برگ کاہی ندارد نگشوده بعلت آن غنی معنوی ہم بوده چنانکہ خود
گفتہ شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش * آبرو چون شمع می ریزم ولی بر پای خویش *
از صحیح القول مسموع شد کہ پادشاه والا جاه ہندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت کہ
او را روانہ پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن ہند نمود او ابا نموده
گفت کہ عرض کنید کہ دیوانہ ہست خان گفت کہ عاقلی را چون دیوانہ بگویم او فی الفور
گریبان خود را دریده دیوانہ وار روانۂ بتخانہ شد بعد از سہ روز فوت گردید تحقیقا کہ
درست سلیقہ و غریب خیال بود اشعارش ہمگی لطیف است و میر حسین دوست
در تذکرة الشعرا مے نویسد کہ شاعر ماہر یکیست محمد طاہر غنی آب و رنگ
گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ محسن فانی سر قانعی بوده میرزا صائب
این بیت را شنیده عزیمت کشمیر نمود شعر سوی میان تو شده گر الہین
گر خدا کاسئہ سر ہا زتن * دریافتہ پرسید کہ گر الہین مگر نام رشتہ ایست کہ کوزه

از این کار [illegible] بر چیزی [illegible] سازکرده سبب از نسخه دیوان خود [illegible]
[illegible] بیت [illegible] دو هزار بیت بیاض نگاشته باقی [illegible]
بیش [illegible] [illegible] نهایت [illegible]
بیت [illegible] [illegible] گفته [illegible]
و این [illegible] [illegible]
[illegible] نسخه صاحب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] مضامین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible]
[illegible] قطعه [illegible]

غنی سر حلقهٔ اصحاب او و نکته دانی شد * تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش *
کزآگاهی سوی دار البقا از دار فانی شد * عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبهٔ کشمیر
دعوی کرد که شعر را یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نماید معنی است چون غنی
بشنید این دعوی از وی نپسندید و گفت تا حال اعتماد [illegible] ابیات خان داشتم امروز
آن اعتماد برخاست و بعد از ان هیچگاه با خان مذکور ملاقات نکرد [illegible] و هم تاریخ وفات
یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او
نوزده سال میشود سبحان الله اینقدر فرصت [illegible] تکمیل فن باین درجه که کاملان
شیوهٔ سخنوری را در قرنها دست [illegible] این سعادت بزور
بازو نیست * تا نبخشد خدای بخشنده فقط

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به غنی
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور عارج معارج والا همتی
صاعد مصاعد عالی فطرتی منشی نولکشور دام فیضه
بمقام کانپور ۲۷ فروری سنه ۱۸۶۹ ع
مطابق ۱۳ ماه ذیقعده سنه ۱۲۸۵ هجری
مرتبه اول حلیهٔ طبع
پوشید